





الف نرسلا

بمسانكوما

المنشور

٤٠٠

سلسله الذهب
٢٠٠٠ ربح الاول

٢٠٠٠

٢٠٠٠



دیوان سلسله

<p>صفات الحلال و الاکرام صدر سر نامه بود کرامت دره التاج نام لوشانه رود دل حسرت جان نام پیش کج نهان است ظنیم ان کرا که کج کونج خردین کج چه توان ما</p>	<p>سده سمد قبل کل کلام حمد و تاج تارک سخت خانه چون تاج نامه آرایه الله چه طرفه نامست این رخ حرمست بس کفر این سم از به الله چه سده این دیوار کو با شش و شش</p>
--	---

الذهر

قصاید و بلاغ سبکاه

جلوه کرد صد نزارت کمال	از پس آن جرودت فرج فال
جابه شک و شک پوشیده	بختگاه آرزو مردم دیده
حقه حوران قصرات الطر	بیر شکین شعار یک کجاست
کرده روشن سهر و صر راه	دو الف زور ایستی دو کوا
کرده در منظره روح	یکی از همه فتح باب فرج
دل جابران ممکن است کین	وان کرداده از سکون کین
مزدکی ملک زان کرد ملک	از دولتش گرفته قوت بس

مولانا عبید الرحمن دکنی

وان کرزان در عبارت وان	لام ساکن بک اشارت وان
نیت جنبش در وارز نمکن	مک فی لفظ بود پاکن
ملکوتش دهد در ان مایه	جنبشی کاکند در سایه
عظم اندیشه چه خوش است	سکل تشدیدشان که شانه است
در در چون دو کیسه درم	جوگی تران دو لام شد غم
میزند سرد را بهم شانه	بر سپر آن شانه سه دانه
معاقب بودی و حرکات	با که دالست بر نویست
و ادب است خود از همه عا	حرکت چون پگون بر و جار
لیک با سبک یک مقید نیست	سیح وقت از همه مجرب نیست
بر نفسهای جمله حیوانات	رود این حرف در همه است
کرار و غایب اند اگر حاضر	همه او را با این نفس ذکر
لام تعریف و اختصا ص فردا	اسم ذات اولای همه آنها بود
بالف شد حرفت اسم تمام	چون شد اشباع کرده فتحه لام
دو جهان خاص و دست او مولی	حیت بخصیص اسبب علی
تا کمال شناخت در یالی	سر تعریف انکه شتابی
شد درین اسم درج فتح تمام	شرح اشباع فتحه انکه تمام
ورر سنده این جنبسته نام سپ	کم کسی از زبان بکام سپ

مبسوح ذاتی بی بات اور پسند	عقل کل در صفات اور پسند
این چه مجد و بهاست پس چانه	دین چه عزما اعتر سلطانه
ای همه در سپان قدوسی	کرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو	شهره الله گواه وحدت تو
هم مقرر گفته با تو هم جابده	لمن الملک لله الواجد
پر تو روی است از همه سپو	همه را در وقت از همه رود
همه در راه و راه میجویند	وز غمت آه آه می گویند
مبتدی در ره تو مویه کنان	نفره ایها الصعده اطزان
منستی در سجود بین بدیک	گفته کیف بطریق رب البیک
قطع این ره بر راه پیمای	کی توان کرد تو راه نهای

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق استیجاب
پستی ساوح است و وجود مطلق

دور پیمان بارگاه است	پیش ازین پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز جونی و خندی	مستی ساده از نشان مندی
در کین مکان چه فوق و چو کت	وحدت ساوح است مستی کت
و حدتی کشته گرتش طاری	در همه پاری از همه جاری
از حدود تعلقات بزود	وز نشود تعینات مصون

نور انوار

نه با طلاق نیست قیدت	نه بدام نیست و صید شده
که ز باطل نموده گاه از حق	سم مقید خودست و سم مطلق
ز سرش آینه کار با تریاق	نید او سپاروار با طلاق
خود چه مغرور چه پست چون همه است	ست مغر جهان جهان همه پست
کرد در کل بذات خویش ظهور	هر دو کل جهان در دست طور
عین کل همه آب اندر کل	کل در عین است او در کل
عین آب این دقیقه را در آب	تب در کل کل است و کل در آب
کی شود در کسب تبرک رسوم	برزت این سخن ز درک مفهوم
بگذر از اسم و رسم تا رسید	زند کس بدین بود الهویست
دانه مگرد دام حیلست	عقل بگذر کارکان عقیده است
هر آداب بندگیست محنت	عقل حزبی درین نشین کسب
کی شناسد صفات ذات قدم	بر لیس علیل و فکر پیغم
موصفت حریر چون با بند	بویامان اگر چه لشکافند

تفسیر بر آن که کمال در مرتبه جمع است

این کهر احسنه او نذافت	وصف حق حق بخود تواند گفت
کس نذاند صفات او به او	حج اوصاف ذات او در او
مکنش بر خلاف آن لغت	سره خود را مان کند توصیف

واجب خود را از آن کند تقدیس
نه بدست نه شو جان رسوخ
نه به تشبیه آنجان قایل
هر چه تقدیس ذات و تنزه است
مرجع آن بود بخرد ذات
هر چه تشبیه باشد و کندی
منشأ آن بود ملتبس عن
مگر تو در باب ذوق و ادراک
می کن آن پان که کرد مشبیه
هر یکی را بجای او میدار
در صفت های او مشوبیک چشم
می کن از شر اعدا و حال
معتدل شو که هر که اهل دل است
وسط آه محل عز و شرف
تا رسد ترا بغر و هب

تو در اثبات آن مکن ملتبس
که بنفی صفت شوی موصوف
که بحکم و جهت شوی قایل
واجب مشعر بنفی تشبیه است
از ملتبس مقتضی صفات
واجب مبنی ز حصر یا تقید
بظهور از ملا پس کو بنین
وز تقید بیک طرفت پاک
جمع تشبیه در مع التثبیه
چشم بر مقتضی او میدار
می کش سوی هر یک اندک چشم
باستعاذت در اکثر احوال
در جمیع امور معتدل است
بوسط روی نه ز نرد و طرف
حکم خیر الامور او مطهر

ساجات در تصریح و بهتال بجزت و ذوالجلال
ذوالفضل قبل بسلامه و عثم نوال

ای ظهور تو با بطون بسیار	دی بروز تو با کمون بسیار
اعدی لیک مربع اعداد	واحدی لیک مجمع اعداد
ادبیه و ترا بابت نی	احسنی و ترا نهایت نی
ظاہریہ با کمال کمیتہ	بایطنی با وفور سیدہ
ایمنی از تعسیر و بتدیل	فارسیغی از تحیر و تحویل
ذات تو در سادات حلال	از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمرو ناست	نہ آن می کنی کہ میجو ناست
عطا ترا حظ مانع	نہ بلا ترا اولاد واقع
بر خط پیشگان عطا می دام	با دلانشیو کان بلای تو کام
دام چه بود قرب جاہ و حلال	کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جہانمے کام از در تو	کام خوانم نہ دام از در تو
دم بدم در رسم منہ دایمے	تا پنے کام خود ز ہم کامی
بجو از خودم رسمی بنامیہ	در حسدیم دلم دری بکشایہ
بایب از من مرا حضوری بخش	بسروری رسان دوری بخش
ی سس اش پرت باد بدست	کرده عمری خاک دیر پشت
بود با ہمیں پالما ہم پشت	تا بر افروزد آتش زرد پشت
گمردہ در خدمت سر دم نمان	قد جو عود الصلیب ترپا تم

رویش از آفتش گشت سپیاه
نه همین روی و درای تیره اروز
ناگهان برق رحمتی بسته
گشته با جذبه عنایت خاص
گرچه پیستم بقید پستی بند
که مرا ایجان کیکی انگار
رخت در در ملک و نیم بنه
سر چه غیر تو زان نفورم کن
دیده ده سپزای ددارت
بند باشم ز خود پرستی خویش
دارم غم ز سنگ این استکی
می پرد مغم همتم کسپتخ
که ز نام تو دانه چپنم
پیش از آن که ز جهان به بندم بار
سوی تو بار پاشتا فته ام
خود گرفتم که از پیکان ترم
خون شد از بار دل گرانم پشت

خویش از فعلهای زشت بساده
پای تا سپر بیک و تیره اروز
دلش از کفر و تیرگی بسته
مغ جانش ز دام شرک خلاص
هم تو بر تو میدم سوگند
در دم ظلمت شکی مکن از
جای در کشور بقیتم چیده
پای تا فرق غرق بوزم کن
جانبی آرامگاه اسرار
بند در سنگای پستی خویش
بر سام ز بک بی رینک
در ریاض امید شاخ بشاخ
بازمانت نشانه چپنم
ز انصر فقر سپر بلدم دار
بار جز بار دل نیافته ام
مکن از حلقه پیکان ترم
حلقه شد خون دم مکن پشت

روز

<p> همچو اصحاب کعبه با چشم ما از صف دوستان نه ایم بس بر درت با سطر الذر عیسیتم در کف همچو من سپید کاری دل من محبت با آن خانه از خط و خطی رقم زده ام که نه در ضمن آن بود سیخ چون الف بل که کاف ریش میخ آشکار است یا یکی خوانم چون تو حرفا بحرف میدانی طی این نامه خط و خطی بس بگلگ کرم که در کف است وز خطا با خط نجابت فرست یوم نطوی السماء کف سجلی </p>	<p> من که با چشم که با تو در این غار کی حوزم پاک اگر نشینم پس که جو بسک کر چه بر سر دیشتم بود عزم سفید طوماری از برای سپرد آن نامه روز کاری در آن سلم زده ام کش نباشد در دو نوشته خطی نیست حرفی در مصون عروج ای که پیش تو روز پهنایم بر تو این نامه پر تیشانی چون کند دست قهرمان اجل ز آب عفو نش ورق بشوی سخت هر آرزایم رات فرست پسندم از آن صحیفه مجلی </p>
<p> در لغت حضرت سید المرسلین و عالمین علیه من الصلوات افضلها و من التیات اکلها </p>	
<p>سیخ سودی ندیده چند زبان</p>	<p>حاجی از گفت و گو بر بند زبان</p>

پاکبشن از کلیم گوشه خوش
شیره گوشه گیری از سر سیر
روی دل در نقای سپر مد باش
قایده الحسن و الهدی و العون
نقد تیرب سلاله بطحا
فیض ام الكتاب پرورش
قلم و لوح بودش اندرشت
اکه نش قمر کند جو سلم
از کنه شست و فرمده پاک
بر خط اوست این جبار سپر
داشت از در دهانش بر برج
بود عقد صحیح لبیک دران
بود لعاش سهیل رخشنده
چون سهیلش رفیق رنگ آمد
پسنگی کم زهره استیح
وان ضعیفان دل سپه چون سنگ
معه نیکین نجواست چون طعام

دست بکش یکب گوشه خوش
گوشه دامن همی سپر گیر
نقد جان زیر پای احمد باش
شاه لولاک ما خلقت الکلون
ایم لوح خوان ما اویج
لقب امی صدای ازان گردش
زان نغمه سودش از قلم گشت
بقلم گریزد دست چه عم
در تنی کر سپینه نگردد پاک
گر خواند ازان خطی چه خطر
و اندران روح روح سی و دور
کسری افکند سنگ بد که ان
سنگ را رنگ لعل بخشنده
سنگ در دم عقیق رنگ آمد
در کفش سپه خوان ملفط صحیح
در خموشی زلفت ادیک رنگ
بر سنگ بسته داشت سنگ مدام

که او بود نقد کان وجود
شرح خلقش که خلق از آن عاقل
محمدت چون بلا نهایی ز حق
می نماید بختم عقل سلیم
چون رخ حور کز کتاره او
با دو حلقه ز غیر تن مویش
دال آن کز همه فرود نشیت
آمد الحسد اول قرآن
یعنی الحسد را بخوان اول
تا که حاصل شود بدیل بدین
چون شد این نام آن چپسته اثر
که مسامی اوست فی الواقع
شبه در وی بلون بی لویی
جان او موج حسنه علم و یقین
بود هم بجز مکرمت هم کان
تم فاندز حدیث قامت او
صبح رویش زده بعضی اوصاف

کان پی سگ چون تواند بود
کی کاین سبغی توان سرگز
بایفت شد نام او از ان شق
حرف عایش عیان میان و میم
کشته پند او کو شواره او
آسکار از دو جانب رویش
دل نبارش کز قه بر سر دست
بس الف لام و میم از پی آن
ساز الف لام از و میم بدل
نام او در بدایت تنزیل
میدهد ذک الکتاب حسبر
منظر کل نسخه جامع
کلمات آتیه و کونی
سر لاریب فیه امینت این
کو برش کان خلقه القرآن
فانستم شرح اسقامت او
منشرح صدرش از الم شرح

<p>کحل مازلیغ سر نه بصرش مایه ارقاش شتم دینه جعبه تیر مار میت کفشش رانده بالاز میت و الا خلق خلق کسی که قران است لاسرم معترف بجز حضور است اهدی سوی الصلوآت الیه و علی آل و اصحابه</p>	<p>مایه طغ و صف پاکی نظرش دروه اعتلاش او ادینه چشم سگ سپیه دلان هوشش رخسار سریه بعبده لیلیا خلق رانعت او چه امکان است منیر ستم حکمتی از دور یا معین الوجود صل علیہ وارث علم و ادابه</p>
<p>خطاب زمین بوس حضرتی که نقش قائم نبوتش قائم النبیین است و طاعت حلفت رسالتش سپیده المصلین علیہ من الصلوآت او کما با و من تحیات انما</p>	
<p>ای دل و دیده خاک بغینت شد اویم رخم کجون حکوب سپدلی کرد در وفای تو سود خاک بغینت ار نه دست رس است که در پسر ابران و که ناقه روی محزون بران زمین اولی ای خوش آن سر زمین که منزلت</p>	<p>رشته جان شتر اک بغینت تا جو بغین زیر پا سپری که جو بغین رخ بی پای تو سود کردی ز نعل مرکب تو بس است در رمت خاکم از پشه فاقه که بود پای ناقه لیلی یا برانجا که از محل است</p>

هر کی

مذمه جز شمیم مسکت تبار	هر کجا بگذری جو باد بهار
خاک اقلین عرس پای تو بود	ارض بطحا که زیر پای تو بود
خوشتر از خورد کرده لعل و کبر	ریش آید بچشم اهل نظر
طعنه بر بگرد در منصور و دش	می زند پشنگ ریزه رودش
آب روی زمین روضه برکت	خاک تیرب که با کلت آخت
نافه در حیب یا سمین سپرد	هر کجا می گزان زمین سپرد
سگ آید ز سوری و همنش	چشم و خاری که رود از پیش
حرم عصمت و سیم صیانت	ساحت روضه ات که قبله است
جامی اسم ام آن حرم سبته	کی بود باد یله زغم رسته
سوی آن روضه شریف سجود	برده با چهره غبار آلود
شسته رخسار باز کرد سفر	کی بود ز آب چشم و خون جگر
سوده بر خاک راه پیشانی	بیش آن بارگاه نورانی
کرده صد چاک حیب خرقه صبر	کی بود کی میان منبر و قبر
رفته از دیده سرنگ نشان	کرد آن منزل بهشت نشان
خاطری را امید دست سینه	کی بود کز برای روز بیه
پیش پینه نهاده دست نیاز	رود در آن قبله گاه حشمت و تراز
خانی از لاف و دعوی گفته	دم بدم در سینه سفته

<p> یا بنی نعیم الله السلام علیک سلام آمدم جوابم ده پس بود جاها استرام مرا تو ایتم آتش ز شوق روی تو مرد مهر روی تو سوسش بر دامن چون تو بی دیده در باغ سویم اکن ز محبت نظری مهر بکشا ز حقه یا قوت زاری من شنو تکلم کن تیغ شد کام من ز بخت نرند لب بجنبان فی شفاعت من کز ز فتم طرق سنت تو مانده ام زیر بار عصیان است رحم کن بر من و فیرت من خود بدست تو کی رسد دستم پست بودن بر او تو خوشتر عرش چون خاک شد بر او تو پست </p>	<p> انما الفوز و الفلاح و لدیک مرستی بر دل خستیم نه یک علیک از تو صد سلام مرا دست بیدون کن از یانی بر بناروی خود ز برد بمن همچو ز کس ز سر نه باز اغ باز کن بر بخت ز لطف در پ روح را کام بخش در اراقت کردی من شمر بستم کن ساز شیرین ز لعل شکر خند منکر در کند و طاعت من پستم از عاصیان است تو افتم از پا اگر نگیری دست دست ده بر دست کبیری من این قدر پس که در دست پستم کز بلندی بعرضش سودن سپر تاه سپیدش بنای بوس تو دست </p>
--	---

بعضی

فیض جاہنا زجان پاک تو باد
عرش و مادون عرش خاک تو باد

گشاد در اظہار و تو توحیدی و مدحت کہ اری حضرت خلافت پناہی
سلطنت شکاری قلہ اللہ تعالیٰ ملکہ و سلطانیہ و اعلیٰ شانہ

حق خود ادا رنے اطیعوا اللہ	باطیعو الرسول ما را راہ
حرف دیکر تر ذ بلوح بیان	جرا ویلے الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر ساخت پیرایہ	شرع و دین بابتی است ہمسایہ
بلکہ حق است سایہ ممدود	و اندران سایہ عالمی خوشنود
خلق را عدل شاہ دین پرور	سایہ فضل حق بود بر سپر
خاصہ این شہہ یار عالی رای	کس بود بر سپر اعلیٰ پای
تاج داران پسند مکنین	جملہ ظل اللہند فی الارضین
لیک ظل مطابق کا مل	نیت حبز شاہ مفضل عادل
گوہر افہر سپر افرازیہ	قبلہ مقتلمان ابو القازی
شاہ سلطان حسین اکمل است	حج را عدش از نقدی بہت
حق تعالیٰ ز فیض لطف و جمال	ہر اظہار کبریا و جلال
ساخت آئینہ و داد جلا	منعکس شد در وصفات علما
دید در وی حسد سوز قدم	سلطنت را قرن حسین شیم
آواز نامش ازین وہ اسم شکر ف	درج در ذی رموز حرف بحر ف

بر سر اسپهان سین از دود صیف	سرف کاخ دولتت دست
دعد نالغش جو زلف خوبان حم	بر لوای ظفر بود پر خشم
طا که هست از عطای شه حرفی	سبت حاتم بود از ان طرفی
دسره چون طایشش لقب کردش	شد معین گز ان سب کردت
مست در صحن ان سه حرف و فین	نقد اسمای نعه و ستعین
العش را پستی زنون بر تر	تیر فتح است بر کمان ظفر
عینچه حاش نقد مشت جنان	پیش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشرت و شرع عرش مجید	از تقا پیش آمدند پدید
نون اونی است بطبع	سبقت آنرا برین دو ایر سبب
زیر این نه رواق میسافام	جون شود کشفه این محایون نام
آید از ترکی که بجای صدا	خند الله ملکه ابد
جوخ در خدمتش رضا جویت	بر در دولتش دعا گوئی است
تا سپه زای اصنای او گردد	کرد دولت سرای او کرده
گرچه آمد سپاه او بسیار	جون نجوم ثوابت بسیار
گر رعیت و کرسپاه ویند	همه آسوده در پناه ویند
جون براید بعدل و جودش نام	جستم دارم که در همین ایام
جستم امید بر سپاهش بنیت	جز در حق امید کاشش بنیت

کد

۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

کیر دار چین طالع پیسود
آنجان کز ظلام ظلم و ظلال
نوز عدش ز مطلع احیان
بارد تپوشوند هم بارید
پای رنگ از در اید اندر نیک
بس کند شیر شترده ار شتر و شور
بوم روصل روز یاید دست
نی شود زین بیاط بوتلمون
همه اضداد ساز کار شوند
ظلم اذین کار که بوبند درخت
چون بود لفظ پیسم کاه رقم
جو دو پیسم را براند از د
یکت از نوالهای نوال
پستی ناکشیده ذل طمع
سایل از خست و جو پایاید
سارذ العقبه فرودت شاه
دلت شاه جان فرخنده است

همه عالم جو جهد یی موعود
عصمه در بود مال مال
همه آفاق را رسید یکان
کرک و آموگتند هم آرد
دست گیری طمع کند ز ملک
خارد از پنجه پشت کردن کور
شب پرده کرده آفتاب برست
صورت اختلاف کوناگون
یکد کرد را معین و یار شوند
کار بر اهل ظلم کرده سخت
پیش اهل قلم شیشه ستم
کجهت را ازان سپرد از د
سکیم حرص و معده مال
جوع آتش رسد بجه شمع
روزش پی سوال پیش آید
کار بار بموجب دلخواه
که جهان زان جو تن کان زنده است

تا و آنجا همیشه پائیده	زان جهان و جهانیان زنده
------------------------	-------------------------

خطبه زمین پس از تعجب در رعایت رعایا و تقصیر بر عموم بود

ای شاهی بلند آوازه	کردی آیین سپهروی نازده
دل نعت عدل راست محک	نیست چون دال و لام از منفک
شد جو با عین عاطفت دل تو	متصل عدل گشت حاصل تو
حق زش پان بغیر عدل کجاست	آسمان و زمین بعد از است
سلطنت خیمه است بس موزون	کش بود را پستی و عدل استون
گر نباشد پستون خیمه بجای	چون بود خیمه بی پستون بر پای
شاه باشد شبان و خلق همه	رمد و کرک آن رمد خطم
بهر آنست های و هوی شبان	تا بیا بر رمد ز کرک امان
چون شبان ساز کار کرک بود	رمد را آفتی بزرب بود
لطف با کرک کار تفریح دست	مرحمت بر رمد بجای خود دست
کرت افتد بر رحمت میلی	رمد باشد تا آن کرک بود لی

قصه شفقت در زمین موسی علیه السلام و بره که بخت را بدست

بدوش کشیدن و از کلیم شبانی کجاست کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم حنا	که روزی کام در حیرم و ف
در شبانی بره نهادم	بره کرد تا که از رمد رخم

<p> کرد بسیار کوه و دامون ط دست و پا سوخته باز مانده از تک انگ رحمت بروی او افتانند زخم زمش کشیده دست به پشت زین دویدن ترا چه سود است نه از برای خود از برای تو بود لطف خویش از تو باز داشتی طعمه چاشت می شدی یا شام غم رفتن سوبی مقصد کرد بار او را گرفت بر گردن هیچ کاری تو زن ز بار گشتی در سپهری سرور یابی بار دید آیین مهر بانی او آنکه خلقش بود بدن خویش در جهان شاه و ارحم بند شود ره بگویی همپایش دمنند سایه و شش سر بپای او ساند </p>	<p> ره هر سود و ان و او در پی آخرش سست شد ز سنجی ترک موسی او را گرفت و پیش نشاند خوی او از غضب بگشته درشت کین میدان پی چه بود است کوشش من که در قهای تو بود کر تا با تو و اکنه اشستی هر کرک و پلنگ خون آشام آنکمش جا بگردن خود کرد چون ندیدش ز پنج قوت تن نیست در وقت ناخوشی و خوشی بارکش بار تا بروز شمار حق تعالی خود شبانی او گفت با فد سپیان کرد پی شاید ار قدر او طلبند شود بر سر خلق سروریش دمنند همه در سایه اشش پاسبانند </p>
--	---

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب خلافت

خلافت حکمت بود بر پستی و عدالت

حکمت اندر وجود شاه و امیر	حکمت دانی بر زرخش ایش
تا دهد داد داد خواهان را	تا بود پستی بی سپاهان را
بر همه خلق مهربان باشد	یک خواه جهان بان باشد
دست مظلوم را قوی دارد	ظالمان را از ظلم باز آرد
کارها را عدل بر دارد	عدل را پیشوای خود سازد
در مقام خطاب با او	نص قرآن شنود که حق فرمود
سوی خلق جهان فرستادیم	که ترا از آن خلیفگی دادیم
حکم راستی عدل بین انکس	تا سنی ملک را از عدل اسپس
از مقام خلیفگی دور است	هر گزانی از عدل دستور است
عقل چون خواهدش خلیفه حق	گرد از دیو در پس ظلم پیش
گشته نایب مناب شیطان	پشته کرده خلافت فرمان را
کی پسندد خلافت شیطان	چون خود سایه صد سلطان
تا نگیرد از عدل پیرمایه	نشود مرخصد ایراسایه
در صفت عدل و صفت آن	
چپت عدل آنکه بگذری از فضول	کننی از طریق شرع عدول

<p>جشم بر عمر آن بنیسنده اری شیوه را پستی کنی پیشه آنکه آری بجای پی کم دکات شرع اصل است و غیر آن فرع است عدل نامش منه که ظلم است آن که کنی ظلم و عدل سپندار</p>	<p>شرع را لقب عین خود ساری چون کجاری کجاری اندیشه اول آنرا بشرع سازی راست ز آنکه میزان معدلت شرع است هر چه بود بوفق آن میسند ان دور باشد ز طور دن و اری</p>
<p>در بیان آنکه طمع را که از جمله آفات است با بصیرت بعد از منافات است</p>	
<p>طمع از مال خلق کو بکس هر دو کجی فتنه ار کی بسند عدل سپردن کرد ز دار و درون کی شاه را سزد بان امکان ظلم جوی پی رز و زیور کو بدو دل ز زیور و ز کس</p>	<p>هر که اول عدل شد مایل طمع و عدل آتش و آسند چون بگوید طمع در می سپکن از طمع چون بود که ار انگن حیف باشد ز شاه فرخ فر زیور شاه وصف ناشی بس</p>
<p>ککایت مامون با فرزند خویش</p>	
<p>کی در اقبال بخت روز افزون حرص دنیا سازد آفت تو نشود سپهر نفس بد فرمای</p>	<p>با سپهر کفایت کیشی مامون چون رسد توبت خلافت تو هر که از خلیفه کی حدای</p>

سیر شکل شود از ان روزیسم	که کشد که ز سپوه که رستم
قطع اطباب و دعای استجابات باب	
جامی اطباب در سخن نه سر است	قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعای سے که شاعرانه بود	ارزه صدق بر کبرانه بود
خوبی سے آنها ز ایرد معال	که بود در قیاس عقل محال
یا بود زار زوی نفسانی	مقتصر بر زخارف فانی
بل دعای قرن صدق و صفا	مشتمل بر مصاح و دو سپهر
هم در و جاه و حشمت دینی	هم در و غرور دولت عقیقی
سپهر سنی بر زمین عجز نیاز	کافی خدا کار من بلطف نیاز
عدل را در دشمنان جا کن	که زانند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار	حکم او را از شرع ساز مدار
هر چه باشد ز عدل شرع بر کن	مده از ابران قرار و سپگون
تا بود در جهان بقا امکان	باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سپهر امید	ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه گشت	او خود اندر زمانه بی گشت
در پنامش نیاه عالم نابد	بالتسبی و آلک الالحاد
کشتار در غیب حشر شدن آگاه بر خدا و امت کلیه که لا اله الا الله	

ای کشنده

که مفتاح کنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

حرف زاید بلوح دل همه پال	ای شده لنگ و هم و خیال
لوح تو تیره کخته بوی سپاه	چند باشد ز نقشهای تپاه
کخته نقشهای گوناگون	کشته در کارگاه تو سکون
هر چه زاید بشوی یا بر آتش	حرف خوان صحیفه خود باش
روی آینه تو تیره جرات	دلت آینه صدای مانت
باشد آینه ات شود روشن	صیقلی و اصیقلی مع زن
و آنچه باقی در و نموده شود	هر چه فانی روز زوده شود
مینت جز لا اله الا الله	صیقل آن لکرته آگاه
عرش تا درش در کشیده کام	لانگی است کانیات آشام
از من دمانه بوی مانده نه کم	هر جا کرده آن نمک آسنگ
کرد اعیان کشیده خط عدم	ست بر کار کارگاه قدم
مینت بیرون ز دور این پر کار	نقطه زین دایر پر کار
ست حکم فنا جمله محیط	چه مرکب درین فنا چه سبط
قاطع وصل کل ماطون است	ملکه مقراض فرمان حسن است
می برد بر فاشش قهای فنا	هر چه سپهر می زند ز چیب بقا
سنگ کرده بر د جهان سراج	سندوی نفس است غل و شاخ

<p> کوش گشایش و شاه بر کردن و در نهانند رسته از یک نخ باشد این میوه نخ اول کار کرسی لا مثلش است صغیر سر که روی از وجودش یافت عقل و اند ز تنگی سر کج بوضیفه که در معنی سفت است بر رای او بشع هدی این مثلش بکش اهل فلاح زان مثلش کسی که رد جایی زین مثلش کسی که یک جرعه جرعه رختش بجام افتاد چون توار سکنای رخنه لا کرچه لاداشت تیر کی عدم کرچه لا بود کان کفر و جود چون کند لا بساط کوش طی آن زمان ز نقش پیش و کمت </p>	<p> می برد تا یکدست او المن میوشان بفسن و طبع را تو بخ و آخر آرد حلاوت بسیار اندر و مصطلح همان کبیر ره بکنجی از ان مثلث یافت که در رویت ما و من را کج نوعی از باوده را مثلث گفت آن مثلث مباح و پاک ولی واجب و مفترض بوده مباح شد ز پستی زبون هر خایه حوزا کجش نیام از قرعه قرعه دولتش نیام افتاد چستی افتاد کار با ال دارد الا فروغ نور قدم است الا کلید کج شود دهد الا ز جام و حد بی دین رساند بوضت حدت </p>
--	---

مانند

تا سازی حجاب کثرت دور	نه به آفتاب و صدمت نور
دایم آن آفتاب تابان است	از حجاب تو از تو پنهان است
که برون آسمی از حجاب تویی	مرتفع کرد از میانه دویی
در زمین و زمان و کون و مکان	سمه او پسنی اشکار و نهان
ست از آن پر تو آفتاب ازل	که در دافتد از حجاب ظل
ولی حجابی ولی حجاب خودی	پرده نور آفتاب خودی
کز مانعی ز خود خلاص شوی	منبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یا به استیلا	سم ز لا واریه سم از الا
نهی و اثبات بار بر بندند	حاطرت زیر بار نه پسندند
کام بیرون نهی ز دام عود	هیره دور کردی از دوام حضور
سم بوقت شنیدن کفستن	سم به شکام حوزدن و فستن
از همه غایب و بحق جانیه	جستم جانست بود بحق ناظر
سگر و شیماریت یکی کردد	خواب و بیداریت یکی کردد
دیدۀ طاهر تو برد کران	دیدۀ باطلت بحق مکران

اشارات مالمه گفته اند الصوتی کاین باین

کاین باین بود صفتش

سر که حق داد نور معرفتش

تن ز حق جان ز غیر حق باین

جان بحق تن معسیر حق کاین

<p>باطن او ز خلق بگپسته وز برون در لباس پکانه وز عراست سلامت این راه هر چه داری خاک این ره باش</p>	<p>ظاهر او بخلق پو پسته از درون آشناد و سخن ته راه اهل ملاست این راه خیر خایم و خاک این ره باش</p>
<p>لا یطلع علیک ملک فیکتب ولا نفس فتعجب</p>	
<p>جهد کن داد و ذکر سپان ده میت محرم درین معالک کوشش بر دپی به ان بجسته در یو تا بشفه ز عجب رفته در ان ورته زان راه برکشاید بند نبت در سطره در حینات</p>	<p>ذکر کنجی است کنج پنهان به ز زبان گنگ شولب خاموش بدل جان بهفت کوی که دیو نفس را مطلع می ساز بران بر ملک نیز کشف آن میند کنه آزرانی بقا و ثبات</p>
<p>در کشف و اظهار آن که در نفس کلمه طیبه اشارت بسزوا نفا</p>	
<p>شفه آمد منصفه اعلان بنگدی حال حسد هاش همه که یکی نبت زان میان شوق نسبت آن سوی شفه سفه است</p>	<p>حرف بار ابوقت لطق و بیان کر تا مل کنی درین کلمه بی کمان دامنت به ان کرده مخج حرفهاش خیر شفه است</p>

<p>بایدش در حرم سپهر مقام بی فغان زبان جنبش لب ذکر حق گوهر است و دل دریا که نیاید بلب از ان اثری قیمت گوهرش فروز ز دو کون</p>	<p>دین اشارت بدان بود که مدام این سبق پیشه کن چه روز پیش پیش روشن دلان بحر صفا پرورش ده بقعر آن کهریب تا خدا سارانش نصرت دعون</p>
<p>اشادت با کلمه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیب اشعار میست بهتر توجیه که مفهوم و مضمون اینست</p>	
<p>در حقیقت بحر سه حرف ال شد ز تکرار این حروف تمام غیر از این حرف ها نیامی حرفت کرده او را بصورت کلمات زان عیان شد مگر کی کامل غیر اسپم آل نبود هیچ اوست در اصطلاح اهل وصول چه مجرد چه جسم و جسمانی سرملینه بران ز دانش ما می نماید جمال کونا کون</p>	<p>مینست در لا اله الا الله سه حرف ای چون چپته کلام که بجویسه درین کلام شکرست این سه حرف اند که اختلاف جهات کلماتی که گشت از ان حاصل بسی درین جمله لفظها پیوسته مخبرین معنیست که اصل اصول در همه رتبه های امکانی سپهریان دارد و ظهور اما ز اختلاف تنوعات شیون</p>

<p>می کند در همه مراتب سپید ملکه محبت صورت اعینار</p>	<p>محققی در حجاب صورت غیر لیس نیستی در عینه دیار</p>
<p>قال بعض الکبیر العارفين حدیس الله سپید یعنی لا اله الا الله نیستی شایسته عی الهام غیر الله</p>	
<p>معنی لا اله الا الله کابجه خوانند مشرکانش خدا نیست آن در صفت اللاحق مردو پیستند فی الحقیقت یکی در میان نیست از کمال و فاق</p>	<p>آن بود پیش عارف آگاه کر چه باشد ز فرط جهل و عمی که بود عین هستی مطلق نیست قطعا درین دقیقه شکلی فارتی حسنه تقید و اطلاق</p>
<p>در خدمت انا که بخت اجتماع عوام و اعیان بجلاب منافع و شس از ایشان مجالس آرا و بر سپیل خبر و اعلانیه که من سیمانه اشتغال غایبه</p>	
<p>می زند شیخ نازشور و شیب جذب او را در صبح میخوانند سر پر از کبر و دل پر از اعجاب کف روزه کردش از خزان کله حیث این شیخ ذکر میگوید ناگهان مردکی رسید از در</p>	<p>صیحه صبحگاه می شب خویش را جذب حق می داند روی در خلق پشت در محراب در کفنده بشهر و لوله لوث عقلت بندگی می شوی کرد در گوش خویش و ما را آن سپید</p>

که فلان

<p>حضرت شیخ را محبت و مرید از شراب غرور مست شدند که از آن مردم آمدند بکن ذاکر از ادرون لب تا ناست وز کف خود ستب بجا خورد کرده آغاز کربهای دروغ دم بدم آه در دناک رده تا ز خالق نه از خلائق شرم رو میید ان گفت و کو آرد فرق گوید میان حال و مقام گوید اما مشوب با تقلید رسم تقلید ساروش رسوا</p>	<p>که فلان خوابه یا امیر رسیده یشخ واصحاب اور دست شدند ذکر را شد چنان طبعه اسکن گشت خشک از فلان سلف شرف آن کی برد بان گفت آورده وان در کربک به مانی های دروغ وان در کربیب خرقه چاک رده منکی چند کرده خود را کرم یشخ چون ذکور از فرزند آرد سخن از کشف راند و الهام سرخ برید و نکته توحید اور کحقیق دم زنده اما</p>
<p>تمثل</p>	
<p>سازد از پیر حشو لورینه پستم از پیر و بوی او از اد حشو لورینه پن و حشو لکوی یشخ از گفت و کو بسیار</p>	<p>مرد لورینه بز جوار کینه سکل لورینه می زند فریاد لیک حشوشش لطم گوید و بوی چون معارف با خراجا بد</p>

<p>تا کند پرده سماع آغاز نغمه سازنی ترانه پرداز آیدش نغمه خارج آنگ سپرده آید بجای تحریرش کردن ذوق را باره برود گرم شد حبت صوفی در حال می ز جام موافقت خوردند کردشان حلقه بسته سپردند پای کوبان ولی اصولی نه لیک رقصان کجانب نقصان</p>	<p>مرد قوال را دست آواز جنبه از گوشه بد آواز نغمه سازنی کردف گرفته بچنگ پس که بلغم شود کلوی کیش حلقش از صوت پر خراش درود قول قوال چون برین منوال دگر از موافقت کردند یکی از چپ یکی در راست دو ان میج یک را بدل استبولی نه همه بر مابک نای و دف رقصان</p>
<p>در بیان فرق رقص از باب نقص و حال اهل کمال</p>	
<p>جنبش کالمان نه رقص بود تازید باز از حنیض و نال بهوای سماع بسته رجا وان دگر رفته تا تحت ثری وان دگر رحمت برده زیر زمین</p>	<p>رقص ناقص سویی نقص بود می زند مرغ جانان پر دبال کرد هر دو ز یک صدا و ندا آن یکی رفلک کشیده روی آن یکی سوده سپهر بخج برین</p>
<p>تمت</p>	

بعد پسین شسته بیلوی بار	جون از آنجا دهنده شان پرواز
باز پارز نقیضه شه خانه	بعد پرد کنج ویرا نس
بیل هر پس سوی مکن است	روی سر مرغ در نشیمن است
جون بوستی که مصلحت بینند	صوفیان از سماع نشینند
خادم مطبخ آورد بمیان	بهر اطعام قوم سفره و خون
سفره از حسه ام مالا مال	همه سیرنی درو بغیر حلال
ناش از کندی که شخته شتر	از فقیران ده گرفت بقدر
گوشت زان کوفند صحرا	که بودست ترک بیخایه
نوز بخرست خواجه کفتم فاش	صدره افزون دگر جواج آتش
دجه سلو اد حسیح با پوده	داده تر دامنان الوده
میوه از بوستان سوه زمان	کنده ز آنجا بقدر میوه گمان
شیخ و یاران او شهوت و آرز	جون سفره کنند دست دراز
زند آن سان شره برایشان	که فراموش کنند بسم الله
آن یکی را گرفت تلوا پیه	که خورد پیشتر ز بیم کاپیه
لعمره را ار شتاب کم خایه	کار دستان بعدد فرمایه
دان دگر یک نهفته می نکرد	لعمه و چجه اش می شرد
گر کند در حساب چجه غلط	گوید اورا هزار گونه سقط

<p> گانچه کردی خلاف سنت بود کند اظهار کل و طنت را می نهد آن در ز نفس و عمل که تبرک ز خوان در ایشان مست این لعنه مایه برکات باشد آن معضای نفس نیس چون شک ز اش زان میانند شیخ بهر فتوح زمره خاص لیک آن فتنه ز کبر و دیا کند لعنت شود فرود آید چون که نمود اذی طعمم رو همه با معد های گشته یکم سپه طبل پیش نهند نه ز انوار ذکرشان شری حاصل ذکر در درون و سپر اکشان هم نشیج تازه صحبت پاکشان ز صدق و فاق </p>	<p> تو بر کن از خلاف سنت رود لیک سازد بهانه سنت را لعنه لعنه در اسپستن و بعل می برم همه خانه خویشان هر که این لعنه خورد یافت بگاست لیک بر حاضران کند تلبیس سفره را از میان بردارند فتنه خوانند آنکهی احصا رود از برودتشان با لاله سبت در ایشان بسیار کار بندند امر فانتشرو همه با خاطر پراکنده روی در خوا بگاه خویش نهند نه ز حال سماعشان اثری اثر رقص صنغ پشت و کمر ندهد غیر خواب و خمیازه مایه ضد نزار کذب و نفاق </p>
---	--

<p>میت حاجت که من کنم بقر آه اگر بگذرد همیشه حسین و قفا و من شهر در انفسنا انشت من بیات احوال</p>	<p>وز دیگر ازین فیاتس بگیر و در وقت کار این در پیشین نینار بنامه شناسنا تم من پیسات اعمال</p>
<p>از ذکر قلبی آنکه دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامت امارات آن نصب کرده اند و از ذکر عقل ذکر خفه شده اند و نه آن حکم ذکر هر دو بلکه ذکر هر از آن بهتر است زیرا که در ذکر هر اصل ذکر متحقق است و استعمال غیر آن ندارد بخلاف خفه</p>	
<p>کرده خود را علم ندگر نهان نقش از صوت و حرف بکپسته یعنی افتاده ام بکعب نینم بر اوج لامکان زده ام گفت با او مرید در دیده جاب سا حش نیاری باز غرق بحر امایی و انال که فرو مانده در غم فتنه زند خوشتر را گرفت مردانه</p>	<p>ان دکم شیخ پیش خلق جهان بشم پوشیده لب فرو بسته پای من کشیده سر در چوب پشت پای من بدن جهان زده ام رفیق ز دور حبشیده دور شود دور تا ز لب راز شیخ پیاره خود زو نیم وصال ای از ذکر زن فتاده بند بفکر عمارت خانه</p>

<p> که بدکان و تیم گشته کرد که تخمین وطن گرفته و پایش که فرورفته در چاه کاریز گامی از دست نفس بد فرمای رفته از نیت فرود مای بر زن و دخترش فکنده نظر دست برده بغیب پسرش او درین شغل و عالمی معرور قلب او ذاکرت داد خاموش ذکر حق را نهفته میگوید ذکر قلبی کند ند کرد و صفا داد ازین کس باق ابله داد ذکر انجا که ام و ذاکر کسیت بای طبعی همچو خانه ز نور هر زمان خاطر می خورد سوری می رسد ز سرناک از چپ و راست نه شعاری ز خلعت نقوی </p>	<p> هر بختی لاجرم درکت و دو دخل حمام و اسپه و حرا پس ز آب او غله گشته و فالیز از شریعت نهاده پسر و نای در جوال خیال هم پای هر یکی را جدا کشیده بر تا کند یک دو بوسه از شکرش کوشش است در مقام حضور قالبش آرمیده چون جوش راه دین را نهفته می بود نه لسان بی جو ذکر اهل ربا محرف از طریق عقل و سپه بخانه شد خواطر صیبت که گشتندش ضنویان در شور که گشته نیش بر تن عوریه می زند ز سر خوشی کم و گاست نه حصاری ز عصمت موی </p>
---	---

میخورد زخم یک افسردست	نیست آنکه زخمها خوردست
باید او ان که افتاب نشور	شود افسردست که ز جانش دور
در آن زخم پدید آید	دل و جانش ز غم بفرساید
سرخ و گزرت آنکه و سواست	نیست آن فریبی که امانت است
ذکر نیز هست جبرست آن	نیست تریاق بلکه زهرست آن
که چه بسته و بان ز ذکر بلند	نصب کرده بر آن نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش	سز فلکند ه فرو پینه رودش
این سپهر اسرفغان ز فرمایست	که مراد گر خفیه اوراد است
روز باشد نه گزنی کوشم	ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیک آنجا که عقل بر کار است	این سخا است بلکه اطهار است
گرچه از یک نشانه کرد گذر	کرد بر پا دو صد نشانه ذکر
روستایی ز دست باران است	رفت و در پای باد و ان نشست

بیت عوزی که در مزاره بیان شده بود و فریاد میکرد

کرد که مرا اینجا محوسب که من اینجا میان شده ام

ساده از نکاد و عصه عوز	کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و در کسپنه ز راه نکاد	بر کتف تو بره بسا کرکاد
او خفاشش که بود کانی	دید پرمان و مان خویش خوانی

بی تکلف گذشت و خوش بخت
صاحب جوان جو بر اهل کرم
چون آن خان جوان به سها
تو بره ز زیر سپر نهاد و بخت
گفت بر خیز بان و بان بر خیز
ملک شهر حکم فرموده
دم بدم می رسد یکی سر سگ
می کشد در قطار خویش ترا
می برد با رکش هر سویت
مرد عوزی جوان سخن بشنید
در بدر کو بگو بسی شتافت
از همه مردمان کناره گردید
از هضا هر سود و سودا
شد کجانش که شود سر سگ است
بانگ می زد که من نهان شده ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا
ملکه خود زین دیار دورم من

کرد بیرون ز زیر پشمین دست
زود از منع و ز خبر ما او دم
خود چند امکه داشت کجایست
صاحب جوان جوان بدید شفت
زود تر زین در دکان بگریز
که بگریزند الاغ آسوده
می کند سوی مر الاغ آسنگ
می کشد زیر بار خویش ترا
می کند ریش پشت و پهلویت
تو بره بر کتف نهاد و دودید
میج جابی به از مناره بیست
تیرس ترسان دران مناره
خواست از شهر شود غایب
گشت سوی الاغ آسنگ است
وز حقای تو در امان شده ام
من بنام مرا جوی اینجا
همچنان در کجا و غورم من

<p>لیک هر یک خلاف معصودش ساخت بر ذکر سر نشان علی بر خیال سراوسنوز مصر</p>	<p>صد سخن پیش ازین قتل بودش همچو آن سپاده دل که از دغلی ذکرش آمد برون ز پرده سپر</p>
<p>در بیان که آنچه گذشت در بیان ذکر سپر و جبریت بلکه نه مبد جامعیت که آزاد وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی باشد</p>	
<p>مینت بر ذکر سپر و جبر الکار مینت دل را نصیب و جازا هر سازد آزاد وسیله موسی تا ستاند بهای تره و دوغ تا بند شیشه شراب بجای تا کند زین چک و ز بود تا بپای زید و وز کفش جز برای خدای ذکر خدا کی پسند و طغیلت نفس حسیس شد مشرف بخلت اخلاص ذکر او خواست و خواه بلند صید و ام شقاوت است</p>	<p>چکه کردم بیان درین گفتار غیر ذکر خدا چه سرود چه جبر ست الکار من را بلکه کسی خویش را ز اهل حق کند بدوغ زیر پای آورد کتاب خدای عشر رزین بدزد از مصحف سازد از نیره حسین درفش خود ز سید ز مردم و انا زیرک و هو شمند نفس نفس هر که از بود خویش یافت خلاص چون ز اخلاص کشت دو لقمه و آنکه در مانده بود خورد</p>

سرا و جبر او تمام ریاست	وزر یا کبر است عجب بجا است
<p>در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب دریا خلاص شدن بجز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد</p>	
<p>آن زمان از زبانه عجب روی مست در نفس داره کبر بیسی نفس افنی و پیر صفت شعار نفس دیوست و پیر نجم هدیه کیست پیر آنکه نیست یک پیر موی کرد از تاب آفتاب ازل نور حق تا بدیش ز لوح حسین آنکه سپهر از سپاهین موی بود سرگز آن دولت از کجا ماید کوش کن از حکیم نادره کوی کی شود حال ای عقل سلیم تا کی ای ساده دل ز ساده و شیبه من گرفتیم گز آب و صابون چه بود در تراروی امید</p>	<p>که شوی سپهر را همین و روی که ندانند بغیر سپهر کسی گور می سار دوش ز مردوار رحم دیوست و کار نجم بیعی سپهر از ظلمت وجود بود موی موی ظلمتش موی بدل سراسیمه و نوری نیست این سخنه کوه دکان کوی بود که بود نور کبریا تا بد که ز بلغم بود عیندی موی نور حق از رطوبت و بلغم ریش صابون زنی و شانه کشتی شد جو کافور موی شب کونست دندان یکدخت ششم سفید</p>

<p>که دست از خدای نوز بند پر مسکلت افتد مگوی در زن دل آب و گل روشنی ز دل باید دخت بر بندد از میان علم ظلمت تن چه شود و شور کند در نشان ولی همی ششوی بی توقف خدایش آید باید در نه آب و گل از خدا دور خواندش عقل پر نور آید در نه یکدم ز حبت و جو کسل هر کی بافتی بوی او را گر شوی خاک پای او شاید روز جای دگر بجوی و بسوی</p>	<p>نور می بابدیت در دل کیسه نوز نا تا منت روز زن دل نوز بر آب و گل ز دل تا بد شمعکی رزند بخانه علم چون نور حق ز دل ظهور کند آنچه تو از حدیث مصطفوی که برویش نظر کسی جو کشاد آن نشان معضی این نورست چون درین نور پر شد فانی پر چون یا فتی از دو کپس در بدر کو بگو بوی او را چون از بوی جذب عشق آید در نیانی مایست از گت و پوی</p>
<p>در بیان معنی رباعی که منسوب است به یکی از سلفه و خانه داده ماورا الهنسه قدس سرم</p>	
<p>وز تو نبرد صحت آب و گلست ورنی نمکند روح عزیزان کلست</p>	<p>با هر که نشینی و نشد جمع دلست ز نهار ز صحتش گزیزان می شاست</p>

ایست در بیان معنی رباعی

آن بود بوی که چون باو بریسی	بر می از ترار بوا امو سیسی
خاطرت را بکذب پهنایی	جمع سازد ز سر پریشانی
برماند ز رخ آب و گلکلت	بر سپاند سهر جان دولت
اوزمین ز مان برون بردت	وز مکن مکان برون بردت
از نیمی عشق بچودت سازد	وز علاقی بچودت سازد
دولت صحبت چنین سپری	مس قلب تراست اکیسری
تا شود ز مرپس تو زان کسیر	مگذر از خویش و دامن کسیر
بر در او مقیم و قائم باش	تا بود جان جان ملازم باش
حرف خود بر تراش روز بروز	سپس فقر و در پس عشق آموز
ناکه آید ز فرد دولت او	نسبت جذب عشق بر تو فرد
کر چه عار میت اول کار	ملک کرد در آینه از مکار
چصت مکار اگر که جذب درون	جون شود کم رن شغل کونا کون
آوری سوی سپر روی نیاز	بسر رشته خود آیی باز
پیش آن قصاب از سر نو	پت کردی برای یک پر تو
تا فته بر تو پر توی زان نوز	افتی از کفت دکوی عالم دور
همچنین می کن این وظیفه ادا	مره بعد مره ای چندی

فا شود را سخن صفت ز این که نباشد زوال آن سپن

درخت طاقت بر مراقبه عبارت از پسیان روحیه المخلوق
به دوام النظر الی الخالق تا از دوام النظر الی الخالق به پسیان
رویه المخلوق یعنی رونده راه می باید که در ایما ناظر جناب الهی
باشد و در تم پسیان نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کث

سپهر مقصود را مراقبه کن	نقد اوقات را محاسبه کن
باش در بر نفس ز اهل شعور	که بغفلت گذشت یا بجهت
هر چه خرق ز لوح دل بر آتش	بگذر از خلق و جمله حق را باش
رفت نمت نخط جان کش	بر رخ غیر خط پسیان کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نگردد ز شغل حق غافل
ال توفیه است ناسوتی	حامل شامب از لاسوتی
گراز و تربت بگیرد باز	آید آن شامب از در پرواز
در تو در تربت کنی تقصیر	کردد از این و آن پند پذیر
تربت چست این که پیکه و گاه	داریش از نظر بغیر نگاه
بکسل خویش از مواد موس	روی خود در خدای داری موس

حضرت خواجه بزرگ بهاد الحق و الدین المعروف به نقش بند
میفرموده اند دوام مراقبه نادرست و ازین طایفه اندکی که گردانند

و ما طریق آرزو یافته ایم مخافت نفس است

نقش غیر از دل مرید رود است	خواجه نقش بند کشتی
پی مقصود خویش از آن ره برد	گفت راهی که حق شناس سپرد
که مقصد رسید از آن ره رود	دولت و درشش مراقبه بود
پی مقصود دیرتر برودند	دیگر آن طریق سپردند
لیکن آمد دوام آن نادر	باشد آن راه مرد صاحب سر
مایه کب آن خلاف سواست	کردت راهو ای آن ره حواست
برمی از هزار اندیشه	جون خلاف سوا کسی نشسته
در حسرتیم وفا مقیم شوی	بریک اندیشه مستقیم شوی

ملاقات پیر کار دیده با جوان ناز سیده

با یکی سپهر کار دیده رفیق	شد جوانی ز سپالکان طریق
و آن جوان از فکاش چون سایه	پیر چون شتاب پر مایه
گشت پیدای آب و گل رایه	می بریدند ره که ناکایه
آن جوان ز پی ایستاده درم	پیر پستانه می نهاد قدم
از گل آلوده جابه باغسلین	کش مباد اشود درین ما پهلین
خزنده بیم آب و گل تاییک	پیر چون آن بیدید کفشایه
دل که دارای مفضل دل	چند داری نگاه جابه ز گل

از گل آلوده

<p>که شود پاک تر ز بار نخست خونت از دیدگان بسیار لایه</p>	<p>از کل آب جامه بتوان شست لیک چون دل بغفلت آلاید</p>
<p>در بیان آنکه حضرت حق خواجه بزرگ در پس سره همیشه موده اند که بنا کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشغال بوظیفه دهم زمان از نه کر ماضی و فکر مستقبل می باید مشغول گرداند و نفس را بکند ارد که صالح</p>	
<p>روح الله روح الاقدیس کار خود بر نفس بنا کردست نقد خود جز نفس نمی شنود بیت جریمه و قتش اندر جنب هر نفس را بحق آن مصدر نقطه حال کشته ما و اش ذکر ماضی و فکر مستقبل وقت او گاه این گاه است باید او را محمول احوال وقت فرزند او است او پدر دانشش بمن ز صمت معنی است می کند صرف افضل و ادب</p>	<p>خواجه پاک نفس پاک نفس گفت عارف که از ذقار دست پیکه پیش و پس نمی مکود ما ماضی و احوال و المومل عنیب می کند از پیر شعور و وقت شده مروز می و فردایش شغل حاشش ستر و است از دل خارج از اختلاف روز و شبست این وقت اگر تصرف حال در ز قید تصرفش بدست بیت او این وقت ابو الوقت و قهارا قدرت موی</p>

کدزد

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری کرد صوفیه کردیم از ایشان سخن
 یکی آنکه ابوقت صیف قاطع و دیگر آنکه آن من العصمت ان لا یقدر

<p>کفت عمری پے خدا طلبی نکته دوشینده هم زیشان به تر از می عقل پسند ه که بود بی تو تفسی کذرا ن واکر دو بوای وای در رخ لیک تاثیر او قوت بسی ابد الابد بن ستمه پاید که ترا آرزوی جان باشد تو کشتی دوت حیف باشد حیف خاصه آزا که مست دشمنش دشمنش که ام نفس و هوا مابقی دشمن برونی تو باکی از دشمن برونی نیست چه غم از دشمنان آفایتم با تو آیین دوستان دارند</p>	<p>شاه دین شافعی بطلب کرده ام طوف کرد در ایشان هر دو پاکینه و پسندیده وقت را کفته اند تن بران هر کجا است نه مگذرد خون تنغ کر چه باشد که ششش نفسی اثرش بروی که می آید جهد کن گمان اثر چنان باشد قاطع از بهر دشمن است اصیف تنغ در دستت دشمنش پیش چه چیز است اگر خدا نفس تو دشمن در دین تو کر شود دشمن برونی نیست نفس اگر نیست در درون باقی بلکه آفتان همه یارند</p>
--	---

که

همه مانع کشان راه تو آمد	گر چه در قصد مال و جاه توانه
مال و جاه تو دشمنان قوی	ست در راه فقر مصطفوی
دفع ایشان جوینت قوت تو	لیکن از نفس پی مروت تو
که بیک جمله خوشان ریزد	لطف حق دیگری را بکینستد
هر چه بسز راه حق از آن گذری	تا تو آسوده راه حق پسری
در حقیقت ترا بد کارست	ظالم اگر چه خصم و بد کارست
می نهند کام سعی در پی کام	و آنکه با نفس تو چه صبح و چه شام
بحقیقت عدو جان تو است	گر بصورت همی نماید دوست

در بیان سخن عارف که گفت دوستان

این عالم دشمنانند و دشمنان همه دوست

دشمن جان امیدوارم شد	عارفی گفت هر که با من شد
رویم از حق بجانب خود است	جو بر من مناسب خود یافت
که دشمن را از حق بگرداند	مرد حق زان بسته کرد اند
دوستان را من است در عالم	و آنکه با من زد شمشیر زددم
قبله ام وجه حق مطلق کرد	رویم از خود تا جفت در حق کرد
که کند روی او بجانب یار	کیت زان به پیش عاشق زار
دوستانند و دوستان دشمن	دشمنان جهان بجز من

تا تو در بند نفس و سواسی دشمن خود ز دوست شناسی

نیست بره رولان پستمکاره هیچ دشمن خوب پیش آماره

در شرح حدیث اعدی حدو که نفسک لقی بنی نسیک

هم بسره قبله ترارویت هم بسره جا سیت پهلویت

پهلوی راست سوی گلشن غیب پهلوی چپ درین شین سب

در میان دو پهلویت پوست نفس دشمن نهاد کرده نشیت

از چپ و راست جنب و مت عمل سر چه آید بونی نقص و حقل

یا بر اندازدش محض و هوا یا پایا لایدش محب و ریا

هر که باشد جز او چه چن چه این چه ز جنبش شریه دیگر چنین

یا گریزان شود بلا حویله یا موافق بعضی و قویله

لیکن این نفس شوم بدکاره که هم آغوشش ست همواره

نه بتد پیرازو توان مستین نه به تیزو ریرازو توان بستن

در بگیرد بدونه مهره و کین چه اعدا اعدو که امیت این

در بیان معنی ان من العصمه ان لا یقدر

آن در کنگتسه را که کرد ادا شایسته از کلام اهل بی

بود آن که خستدای عزوجل عصمت آید نصیب تو را ززل

کآنچه خواهد دولت ز خود را ز منندت بران تو امانی

عصمت

عصمت است این که نیت پشم و زر	که شود آرزوی شور و شربت
مطرب آری بخانه حی نویسته	شاهد از آن کنی سم آغوشی
عصمت است این که نیت دست	که جو از ارکس شود موت
بر کشتی تنج و خون و دریر	خاک و خوشش بهم بر آمیزی
عصمت است این که صاحب دیوان	نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید غمت و جاه	عالمی را ز دود خانه سپیاه
عصمت است این که بنحو شمشیر	نیت با کبر سیت قوت قهر
تا کنی همت مسلمانان	و استانی نظم ما و آنان
عصمت است این که نیستی قاضی	که جو باشی ز خواجبه ناز صنی
ماش از حکم پا مال کنی	خون و بر پان حلال کنی
عصمت است این که ز اجتناب ترا	نیت خطی هیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی	بی گمانی تا زبانه زنی
صد ازین عصمت است هر نفسی	که نذار دهن ان شعور کسی
که در نیم شرح آن دراز شود	دشت اکنه اهل راز شود
ز آنچه کفتم دلت که ان نکنی	و هم معتبر یمن ان آن نکنی
من که عیب است پای تا بسرم	که بعیب کپان فتنه نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار	غیر من دیگر سیت کار که ار

من زبان و سخن که از زنده	ملک من خانه او بکار زنده
در حقایق بستم خانه بسین	حرف و نقش از زبان خانه بسین
خانه آمد ز دست جنبش کبر	است در دست قدرت اسپر
قدرت آمد اراده را تابع	وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض زو هب فیاض	که مبر است فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست	فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض جوگشت فتوی ده	که نوشتن ز نام نوشتن به
تابع او شده کارکنان	شد نوشته بهر ورق سخنان
سراپن سپید سپین که کجاست	جنبشی باقی از آن سرکاست
کر تر این نوشته ناید خوش	مکن خانه را و دم درکش
ز آنکه خانه درین نوشتن خط	منظر فعل کاست و فقط
نست ام در خانه مضاف	عیب خانه چو می کنی ز کراف
سر که از چوب بر برگ آید کوب	باشد از جهل یک گردن چوب
جو ترا در میانه کاری نیست	در کف چوب جهتیاری نیست
سک اگر تیر می کند دندان	ایک آن چوب زن خوش و خندان
در کف قدر حق من آن چو بم	که بسک سیرتان رسد کوبم
کر کسی را بود حینال نطق	در میان نیست من ای یک حق

اثبات استیمار آچی نیست و در تحقیق استیمار خیر

نبرد فعل را چه خیر و چه شر	اگرچه کتعم از استیمار بد
آن بود استیمار در هر کار	که بود فاعل اندر و نمستار
معنی استیمار فاعل صحت	اگر فاعل خود فعل را اگر نیست
ایزد اندر دلش افضل در شاه	در که خیریت وجود همناد
یعنی آتش دید خیر نمود	گاید آن فعل از عدم بوجود
سبب شد از انوار است	کرد ایجاد فعل پس کم و گاست
در که خیریت استیمار بود	دان سقیم کرد کار بود
هر چه این علم و خوات سپه پیش	استیماری اندر خود نقشش
و آنچه باشد بدون ان سپاس	بصطرا است نام آن در باب
باشد از استیمار و قدرت دور	فاعل آن چه بران محبور
همچو رک درخت و شاخ شجر	که کجند ز باد شام و خمر
هر که در فعل خود بود نمستار	فعل او دور باشد از اخبار
اگر خیر فعل او دور است	اندر ان استیمار محبور است
در چه لی استیمار کارش نیست	استیمار اندر استیمار نیست

در بیان جواب از سوال که چون مختار در اختیار خود محبور باشد

اختیار روی بگردان شود پس حکمت کلین با و امر در او ای بر باست

<p>مست در اختیار خود محسور دان بود امر دینیه را واقع چون نقی مکن خاک مقام یا ازین کوه بر سرش جا کن مطلب بی رسن بیالاراه بگت چه مرد در باره که بود زین سوال صعب جواب صفت هر یکی دگر سپان کرد شد یکی شرط و دیگری مشروط خوف و امید شرط زید و ریح تا شود ظاهر انقیاد و عنای جز خلاف و عناد سوی تضاد در ادای زکات و خوردن هم انقیاد و عناد او ظاهر زین کشیدی شاید در کات زین مواشدهی نعوت حلال</p>	<p>گرتو کوی جوینده مامور اختیارش بخیر شد راجع کس نکو بد بسنگ کز لب بام یا ز پستی موای بالا کن کس نکوید باب کز مکت چاه یا خود لو از رسن شود پاره گویمت نکته بود صواب حق جویتین جمله اعیان کرد ساخت احوالشان بهم مربوط خوردن نان نهاد شرط شمع بران کرد امر و نعی عباد زاید از انقیاد حب و رضا زید را گرنه منی بودی هم کی شدی پیش غایب و حاضر زان پیشیدی عواید در کات زان پدید آمدی صفات جمال</p>
--	---

<p>نیست در فعل ترک آن محنت جوهرت کار و ز فعل و ترک بجا غیر او را بطاسر آوردن در میان فرشتگان پنهان مستجن بود در جلت او نشد آن سر مستجن ظاهر فعلها را از سنده مامور اختیار تمام کامل مست</p>	<p>در نه در دست زید نبود کار اختیاری خاک که مرده خدا آن تواند خلاف آن کردن بود پیش از وجود ماست طان بود از جنس جن و لغت او تا شد امر اسب و صادر پس بود امر دهنی شرط ظهور یعنی اگر سنده را در دست</p>
<p>بر سیل تمیز</p>	
<p>کلنج و مشکبوی و سر و سینه ام سرد و در حله صفا بگرهنگ که نبود آن نظر تا آن در کرب سرد و است بستم آخرین آن تفاوت که اف می پیدا که سب صفت در تفاوت شاه کی پسزدنی مریحی ترنج سرد و در قیمت و صفا یکسان</p>	<p>داشت پور پسکین و غلام سرد و در پله با هم سنگ با یکی بود شاه را نظری ز آنکه میدید لایحش ز حسین کس بر آن سپرد و اطلاع شد بود صد گفت و که میان سپاه پیش فهم سلیم و عقل صحیح دو که سرد و صلا از یک کان</p>

<p>وان در معرفت ملاده راز بود که بر بخت و در گنجی گفت ذات و فعلش منزله از عمل است کان من غیر موجب بقول کان من غیر علت و سبب گفت باشد طریق عشق و داد یا در اسماء ذات و فعل و صفات نشاء عشق پیش و جذب در دل ملها منند صفا چون در دل که بود مر سپاه را مهتم کردند آنند دیگران چه زبان می که نشاء امدان سپاه و چشم نقد در کیسه کیا است شاه همه در لوح چهر شان میسید خورده بین از حسین فرزند خوانده که کند امتحان آن دو غلام که در آن قصه حق بجانب است</p>	<p>چون کی شد نشاءه در ضمیر هر کسی موجب در گنجی گفت آن کی گفت شاه بی بدست اکه مقبول شد بقرب وصول و اکه مردود شد بعبه و غضب وان کرد اد علم و دانش داد مبتنی بر مینا سبت در دست هر کجا این مناسبت افزون وان در گرفت چند بحث و جدل شاه باشد بر از با ملهم پیش او دست سر کار عیان صد ازین قصه بلکه افزون هم وان همه بود از فرات شاه هر چه شان در سیر می کردید اکه نادان گفت و کوه اند روز و شب داشت استقام تمام تا شود فاش پیش دشمن و دوست</p>
---	---

یک

<p>لیک همواره مستطرمی بود پی سروده بوقت کار نخست زیر ایوان چرخ بوقلمون</p>	<p>تا شود وقت امتحان موجود ناید از مرد کار کار دست کل امر بوقت مرمون</p>
<p>امتحان کردن شاه آن دو علام را</p>	
<p>شاه روزی با تفاق شکار ز آنکه حسنه در سگش توان کرد کار باب ملک بازی نیست شغل اهل حسد نه لغو بود شرزه سمشجوی ز مشقه عره آمد و برکت از پیشه پشت شاه گفت که وقت شدی سنگ پسم و زر تا بوقته بگرد مرد در پیش خوانده پیش نشاند گفت خیزند و ساز کار کنید</p>	<p>چشمه ریشته رز ز سهر و دیار در ریش کار زارد جنگ و نبرد بارنی آیین سپهر فزونی نیست در بود سپهر ملکه سهو بود که مایه را ز بیم ز سره درید بر همه ر بکند از پیشه بوست که ز عم آن دو نفعه را بکند سره از فلت کی شود ممتاز سخن شیر پیش ایشان راند ماوی امک کار زار کنید</p>
<p>سرعت بمون علام معقول با نقیاد و امر پادشاه</p>	
<p>و تیزی کردن از حول و قوت خویش</p>	
<p>آن کی هست از زمین رست</p>	<p>تغ حبت و میان بکین رست</p>

<p>هر چه حکم تو سنده آسم باشد آن هم با سبطت تو جز دروغ و بهانه هیچ نهم نیست در دست من کفایت کار نسبت آن من مجاز بود معنی آرای آن مجاز تو دست من اسپتین آن است لیک نماند اسپتین کاری فعل جنبش نه اسپتین شد جنبش اسپتین چه امکان است نشد اثبات فعل و قدرت من نیست فی حد ذاته موجود نیست از نیست بود چون باید ثبت العرش گفت ثم النعش</p>	<p>گفت شاها غلام فرمانم کر کنم طاعت اطاعت تو من خود اندر میان مسیح نیم آلتی ام بدست کار گزار کار در دست کار ساز بود کار خود کن که کار ساز تو تعلم از دست قدرت است دست چون اسپتین برون آری پیش انگش که راست بین باشد دست تا ز اسپتین نه جنبانست تا تو ز نادمی بصورت من عین ممکن جو پیش اهل شهود فعلش از وی وجود چون باید این مثل ما دکن که صاحبش</p>
<p>بیان آنکه مقصود از این آیتان بقیل مامور به بود بلکه عنده ض</p>	
<p>آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود</p>	
<p>سرطاعت ز حکم شاه کشید</p>	<p>آن در یک جو حکم شاه کشید</p>

گفت

گفت شاه با چه مرد این کارم	چه کشتی زار زیر این بارم
آمویی ام ز عمر ناشده سپهر	آموسی راه چه تاب نیمه شب
چپت حکمت ترا درین مجلس	که شریعتی نشود فدای خشیش
کر تا بد ازین حکایت رو	حجت من سس است لا مله و
ماندن از راحت حضور تو دور	به که رفتن سپاهی خویش مگور
چه شود حاصلم بجز حرمان	که دی فوق طاقم فرمان
جون با لا بطاق افتد کار	رسم و راه پیمبر است فرار
این امثال این بسی می گفت	شاه از آن گفت و کومی شفت
شیوه شاه نیست اشفتن	و اندر اشفتگی سقط گفتن
شاه باید که رود و بار بود	در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید	همه بروفق عقل و دین گوید
ای بسا که لبش جبهه بگیرد	که بسوزد هزار جان سگر
شاه چون ضطراب او میدید	زیر لب زرم زرم می خندید
خنده سحر برق عالم سوز	نه جو صبح دوم جهان فروز
نشوار لطف پادشاه لبیر	که بود خنده اش جو خنده شیر
او بقصد تو می کند دندان	تیز و نومی شماریش خندان

اشارت با کلمه امر بر دو قسم است ایجاد می دایم با کلمه

بن طرق مذکور میگردد

شاه گفت اخذات صبر و باد	جون که نشت از حد آن جود و عباد
که زبان زان مباد آلوده	چند ازین گفت و گو سپوده
نه از آرزوی خون سیمانت	امر من بهر آزمون سیمانت
سپهر معلوم من شود مشهور	خوایستم تا درین فضای وجود
از شما منمیش برای العین	آنچه دانسته ام چه زین پیشین
پیش من لا يزال معلوم است	هر چه در سر که ام مکتوم است
زان سبب امر و نهی می آید	تا ز قوت همه بفضل آید
فعلها را درین ششمن بود	که بود امر مقتضی وجود
ترک ایقان بجا به یومر	عبد مامور از ان کند بی مر

تقسیم

امر ایجاد است و ایجاد بی	برد و قسم است امر اگر مایی
که مضمین نود که من باشد	امر ایجاد می امر کن باشد
ز آنکه ادعت است این معلول	ز و تکلف نمی کند مدلول
صیغه افضل است و لا تفضل	امر ایجاد بی از حکیم ازل
که تکلف از ان بود حایر	بر قوی روشن است و بر عاجز

کن

<p>قدرت فعل زید و عمر از است زید را در حصول فعل مراد عمر را کان شود زوی و واقع آن جبهه از اولیا و این را عداست</p>	<p>گفت شاه جو امر و منی از است می کنی امر و می شوی امداد می کنی امر و می شوی مانع این تفاوت میان نشان زوجه است</p>
<p>جواب پادشاه از سوال غلام</p>	
<p>که شما حاکمید و من محکوم موجب و مقتضای عین است فیض خود من آن سوید اگر کرد پیش خودم در سوال کشاد مطلبش شد خبا که خوات است مثل فعل مکلف به کرد کردش موجب من مطیع لقب که مکلف شود با مرد است ترک فعل مکلف به جوات شد بعضیان و سرکشی موصوف سر سر مقتضای ایشان است چون شود آشکار سرف در</p>	<p>گفت بر عارفان بود معلوم هر چه ظاهر زین دشین است هر چه عین شما قاصدا کرد زید چون بر بیان استعداد امر و تکلیف خویش خوات گشت بعد از آن رد کسبت و جو آورد دادش باز هر چه کرد طلب کرد آن اقتضا حقیقت عمود چون ز تکلیف کار او سدر است وقت او چون ترک شد مصروف هر چه ظاهر ز جمله اعیان است این بود سپرد که در محشر</p>

هر که باشد ز اهل نفس نفس	نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویش تن مویند	همه با نفس خویش تن گویند
خز تو نهاد کس بر او تو فح	بل بیدار او گت و نوک نفع
سوال دیگر از زبان غلام	
گفت شاه جو نفس خود بود داد	قالا ترا استبول استعداد
این تفاوت جرات در قابل	این جرات برست و اد مقبل
نظر لطف سوی قابل کن	هر که ابد برست مقبل کن
جواب	
گفت اعیان همه صفات مرا	صورتند و شیون ذات شما
و ان صفات و شیون مذکوره	صورت ذات و ذات دو الصورة
عینت ذو الصورة را تغیر حال	در صورت هم بقو و جعل محال
صورت آن صور که اعیان اند	هم بران صورت و بران سان اند
گشت در عین این آن ساری	غیر این چون شود در کار
کی دهد دست جعل جاعل را	که موافق کند قوا بل را
گفت شاه جو جعل و عینت من	ست بر وفق قابلیت من
قابلیت جعل جاعل عینت	فعل فاعل خلاف قابل عینت
هر چه قابل بحسن استعداد	خواست فاعل بغیر آنش نداد

<p>دستم از کار داشتن اولی چون بیاید حسنه آن بفضول عمل کوشش و سعی من چه افراید خواهم از کار و بار آسودن بی طلب در طلب چه بکنج برم</p>	<p>چون شناسا شد مبدین معنی آنچه در من سرشته شده زارل جنبش فعل من چکار آید تا یکی روز کار فرسودن چون تو انم که پیله بکنج برم</p>
<p>خواب</p>	
<p>موجب عطلت و تن استی اثر لعن طرد لم بزیلی است محنت و کوشش مکاید را موجب نیل و رفعت در جاست بر ملا و ملا دلیس آید سپطیا نه از ان ردان افزون خوردن قاصش جو بریاق است اوز قاصض ملال سپند و رنج اثر دیگرش شود سپدا در دگر مایه سپاد مزاج مت ناشی ز اختلاف محل</p>	<p>گفت مر جاست این شناسایی این نشان شقاوت از نیست هر کجا شد سبب مجاهد را آن دلیل سعادت و نکات مثل آن سپه آب بنیل آید قطیان را از ان دمان پر خون سرگرد در طبیعت اطلال است هر که اقبض باشد و قویج مت قاصض یکی دیله مر جاست اثرش در یکی دوا و علاج دین تفاوت درین صلاح و ظل</p>

جواب آن

ای مکاشف شده سرتدر	پرده جد و استهاد بدر
بگذر از خویش در صدای گریز	بجس از خویش و در صدای آوز
گرچه تو ز اختیار مامور	لیک در اختیار محبوب
پن دین کارگاه و سم و خیال	خویش را در مجاری افعال
قابلیه ز اختیار خود عار	کشته افعال حق بر و جبار
سر چه جاری شود بر و افعال	نگر زین و نیت بیرون حال
یا ز اسپاب قرب و رضوان است	یا ز آثار بعد و خندان است
کز قسم نخست باشد کار	نعمت حق شمار و شکر گذار
ا ذ من الشکر عم آلاوه	و من الشکر دام نعمت و ده
سکر باشد کلید کنج مزید	کنج خواهی ز دست کلید
در ز قسم دوم بود کار است	شمار از نفس زشت کرد است
جرم و عصیان سوبی خویش فکن	سهر بر مندی که بیش فکن
معذرت پیشه گیرد استغفار	عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا سنده کند کارم	کرد خود کوه با کسند دارم
نیت غیر از تو عذر خواه تو پس	عذر من عفو کوه گاه تو پس

اشارت الی ما قال بعض کبار العارفين فی معنی قوله تعالی یا ایها الذکاة

آیا به ان الامر ذم و حمد فکونوا قایه فی الذم و بجلوه
وقا میتکم فی الحمد فکونوا ادبایر عالمین

در شرورش وقایه حق است	متقی نفس خویش را بجهت شناخت
و ارد او را که زنتی ملام	پسری شد پیش حق که دم
داشت پسند نفس ناقص خویش	هر چه آمد ز جنب نقصان خویش
آن تقاضا سمی کند توحید	کر چه در کیش صاحب تفرید
بی و سپا بی بحق بود منسوب	که همه فعلها چه زشت و چه خوب
سبت فضل شر بحق عجب است	لیک از آنجا که شیوه ادب است
هر چه دیدار قیاس حیر و کمال	همچنین از مقوله افعال
کرد حق را در ان وقایه خویش	ساخت خاطر تنی ز وایه خویش
داشت بی واسطه مضاف بحق	ز و از نفس و فعل نفس نطق
از ظهور و غور نفس و عمل	تا بقدر در ان فن و فعل
کرد خویش تا نه رعونت طی	ز ند پسریا و عجب از وی

اشارت الی قوله تعالى حکایه عن الخلیل علیه السلام و اذا امرت بسقین

ادب آموز از طویل حد آب	هدایت پسرای قرآن آی
در جزا در هنو سقین سعنت	ز انکه شرط اذا امرت جو

خویش را داشت اندران معرض	شرط چون بود پس سقم مرض
بجز اعتراف نشانه و عبلا	داد و بطح بر آنکه بود شفا

تکرار نص علی طلب الادب و تکرار نص علی ادب الطلب

ادب و الفتن ایها الاصحاب	طرق العشق و کلها آداب
مایه دولت ابد ادب است	پایه رفعت حسرت ادب است
جز ادب نیست در دل ابدال	جز ادب نیست داب اهل کمال
حیث ادب داد سبک کی و ادب	بر حدود حدای استادان
قول و فعل و شنیدن و گفتن	بموازین شریع سپنجیدن
باجتن و خلق و شیخ و ماری در فن	ره سپردن معقباتی طریق
حرکات جوارح و اعضا	راست کردن بحکم دین پدی
خطرات خواطر و او با هم	پاک کردن زشتوب نفس تام
در ادای حدود و بی تعبیر	از غلو دور بودن و تقصیر
نه با فراط میسج افزون	نه با تقریط میسج فرسودن
دین اسلام در ادب طلبی است	کفر و طغیان رسوم دینی است
کوشش کن همت نصاری را	که جو کردند قبل عیسی را
بس که در شان او غلو کردند	دین و ملت فدای او کردند
سر زوار سپه جانشان نگاه	کالمیسج بن مریم بن الله

راقصا

<p>کرد و بیرون نهاد پای ز حد که نیاید جز از ذوق زمان که رسد فهم را نیغصه آنجا که پستایش کنند مثنوی دون دریکه از کم از کم افزون تر کدایت بنی و لرض هدیه</p>	<p>را نیغصه را نگر که رخص خرد گفت در دست علی سخنان مست قدر علی از ان ساعی خود علی را چه ننگ از ان افزون دون کوبل زدون بیسے دون همه را از روی بدوش روی</p>
<p>نقد کرست شاعری که هتسیده غا حضرت شاه خوانده میج کن درختین مکره خرابی که با ساین سخن عارف بتو</p>	
<p>در فن میج کپتری ما سر چسنا مع هتسیده بردا زاکه شامند و شاه نظر شد مدحت دل به مع صاحب نظر که رسپانه بعرض شاه آرا تا از ان چسین او بیفراید حرف حرفش بسمع شاه رسپانه حق از ان گفت رتل القرآن و زاد ای سخن سپار آید</p>	<p>ساعی در سخن وری ساسر بهر شایسته لوای میج آورا میج شاهان بعضی در شرح رودا سر چه آید نیز و صاحب دل بر دورونی سیکه نکو خوان نظم را چسین صوت می باید پای تا هتسیده را از بردا در سخن صحبت چسین سپان خواند نش چون تا جز آنجا سید</p>

دشت شاعر باهل مجلس کوشش	که تحسین او کنند حر و تش
زان منزله می کند جانی	کش پستایش کند مهر و نای
میکشدم زرد زبان کنشاد	داو تحسین آن هتسیده اند
ناگهان ششده بجبل و عود	ماکت زوار خیم مجلس دور
بارک الله فلان گو گفتی	کو مرید شش نکو گفتی
مرد شاعر خوبوی او مکر است	دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بخت ازین خدیم شست	بلکه تحسین آن بشیم گشت
ترک تحسین با پدشاه و سپاه	روی بخت مرا نکرد سپاه
آخیزه که آن مفضل کرد	روز عیش مرا مسمول کرد
مرچ از بوستان بچرت	کرچه شاخ قبول رخ و دست
شعر کافه قبول خاطر عام	خاص اند که پست باشد و نام
میل بر پس سوی بغض ویت	آنچه بختت جنس فام کی است
زاع حواهد بفرمان خوش نراع	چو شنا بد صغیر بلبل باغ
بغد نازد بکنج ویرانه	کی پذیرد ز هتسه شش خانه
نیت چون دیده سخن منیش	عاریم آیدم ز تحسینش
همچنین افضی بان و غلے	چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او سیله را عار	و آفرینش بود علی را عار

<p>در جنگ دخی لغت گشت و دزه سان محو افتاب شدند که تواند بان قیام نمود مسکفل شدن آن و بیعت را گشت ختم خلافت نبوی شد علی خاتم خلافت وی و اندران سرگشتی خطا کردند ست ناشی ز سپهر نقض و وبال گر کسی سرگشته ز نبی و علی عین بوبکر بود و عین عمر زشت باشد ز ذروت لعت دو را بی نفع را با و مشابیهتی ز آنکه موسوم است در حوز فاطر از مهر او خراشیده</p>	<p>بود با او موافق و منقاد چون همه روی در نقاب شدند غیر از او کس ز خاص و عام نبود لا حبرم حضرت شریعت را بود سپهر کمال مصطفوی بود ختم رسل نبی در پی جمعی از سچتیش ابا کردند سرگشته ز امر اهل کمال در جهان شاه در مبری جو علی این علی در کمال خلق و سپهر لعن ایشان بگو که لعنت اوست میت در هیچ معنی و جهت او موسوم خویش دارد رو علی هر خود تراشیده</p>
<p>در بیان آنکه اکثر عالم روی پرستش در موسوم خود دارند</p>	
<p>رو بوسم و خیال خود دارند لیکن از صفت خدای تراش</p>	<p>خلق عالم همه درین کارند همه اندر خدا پرستی فاش</p>

هر کسی بر امیسه بهبودی	بسته با خود خیال معبودی
روی تقطیسم خود در کرده	مهر او در درون نه پرورده
عبادت اگر چه مشغول است	عابد آن آله محمول است
روز محشر که بر عموم بشر	حق تجلی کند بجهل صور
آن کتبلی ز حضرت احدش	بود جز بوفیق معتقدش
خردان صورت ار شود طاهر	کرده آرا از جا بهی منکر
چون کتبلی که در معاد بود	نم بر طبق اعتقاد بود
مکن او را با اعتقادیه جاهل	شوز قیده مرا عقاد و نلاص
نیت حصری خدا بر او صدی	که معتقد شود معتقدی
تخف خانه عقاید باش	در همه صورتش مشاهد باش
شومیلای جمله معتقد است	بو که یابیه ز قیده حصر نکات

اشارت الی تفسیر قوله تعالی قدینا تو لو فتم و حیه الله

اذنبیه ایجا تو لو خوان	شم وجه اللهمش متم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری	تا حق بندگیش بکند آری
میج جابر انکرد استثنی	بس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید	که همه سو که دیده بکشاید
پند آنجا جمال حق پیدا	کننده از جمال حق قطعاً

<p> دو بهر کسیر کا دور مردم هیچ حجاب او نشود در حواج خدایر آسیند زانکه معلوم سنده نیت که کی دم آسند کسی ز اهل جهان چون بر آرد سر از شین خاک دان کرن منندل خراب گشت خیزد از قبر تیره حوار و جمل تا ابد مایل بود سو پس </p>	<p> در قضای حواج عالم رده آفتاب او نشود خورشید خدای نکر سینه سیر آید حیات فانی وی داد بر میات مشا هده جان چشم جانش بود بخت پاک یک با ظلمت حجاب گشت پشت بر آفتاب در و در ظل ناکس الراسس مانند آن پائس </p>
<p> در بیان که ملازمت مصلی در شرط مسجد حرام را بنا بر اقیانوس امر حق و اتباع شریعت ادست و الامویت حق سپمانه چنانکه در قبله مصلی مست در جمع جهات مست </p>	
<p> که مصلی کند بوقت صلوة باشد از بر آن جهت مانور روی در روی او بود همه پس کرچه در هر جهت بود موجود حق بود چون محیط و کعبه در شرط </p>	<p> روی در کعبه از جمع جهات در نه حق نیست اندر آن محصور نیست در قبله مصلی و پس یک در یک جهت بود مسجود نیست این دور از آن سبب شرط </p>

<p>تا یکنه در محیط زان شطره ره ز شط در محیط بسبریدن</p>	<p>گفت ولود جو بهم شطره مست در شط محیط را دیدن</p>
<p>در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار منزلت با اعتبار والا من حیث موهبات از جمیع امکانه و جهات</p>	
<p>چون در جسم است حق نه جسمانی باشد از خیر جهت بسبرون ست من حیث ذاته الاله پس لیک چون در مراتب امکان در جهان بصفت که معرفت هر چه باشد ز حسن خیر و جمیل دایم نقصه بود در ان واقع بلکه مست آن بدوق اهل سداد بس دلالت بر آنکه وصف کمال حمد حق باشد و پستایش او آنکه از قابلیت شر و شیخ پی اظهار این مراد و مرام انما الخیر کله بسیدیه</p>	<p>نه میولاست فی میولانی وز حد و دشا هت بسبرون صفت او همین تکرر و پس گشت ظاهر بصورت اعیان بی نقید کجمله موصوف است پس از اوصاف ذات او بی مثل نیت قطعا بسوی حق راجع از تصور و قبول استعداد مست ز اوصاف از دستغال قابل مستعد پستایش او نه ز حق هر حق بود پیش واردست از بنی علیه سلام لکن شر لا یعود الیه</p>

<p>در کلام محبیه خود فرمود نیت الایسج و حاد</p>	<p>حق سم از بهر کشف آن مقصود بسیج حیرت ز نامی و جابه</p>
<p>در بیان آنکه پیش موجودات بیان حال می باشد چنانکه که شد و در باب کشف و نظر در آن مقوله که زبان مقال می باشد چنانکه اصحا عیان بران قایل اند در احادیث نیز دایع است</p>	
<p>که رسیده شد بعضی اکنون نه ترتیب لفظ و حرف و مقال و اندرین نیت پیشگام را شد در حجاب و نبات و هر سیوان در جمیع مواطن و اوقات خالق خویش را بجان جو یا راه قریب و رصا می پوشید شد بسیم و کر ز نور ازل کر چه اهل نظر می کردند رفتم از آنکه جانب صحرا که نکشش سلام می که پیش می شنیدم من از طعام کلام</p>	<p>حمد پیش حق بدین قانون بیان دلالت آمد و حال وین بسیم حسنه و شود در لیک زبان کشف و اهل عیان نطق و بگره می گشند اثبات سمه پستند زنده و گو یا جمله پیش حق می گویند تیز گوشان که سمعشان مبدل حمد دست چشمان همی شنوند مرقنی گفت با رسول خدا بیج سگ و درخت نام پیش این مسعود کنت وقت طعام</p>

دانش می گفت مبرحق استیح	زبان مصیح و لفظ صیحیح
<p>در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام و بیان آنکه که ام که ام کلام قدیم است و که ام حادث است و بیان آنکه کلام مجاز است و نباتات از که ام متبیل است</p>	
<p>باشد از امر است و اقسام از صفاتی که مست لازم است چون کند هر قابلان اظهار کرده نامش کلام اهل بیان این کلامی است مقصود بقدم صفت ذات بمحو ذات قدیم آید از مراتب و اطوار بر کمال صفات و وحدت ذات که مرور اتقوا لبسند و طرد یا بحس بدرکت یا بحسب ال ظاهر آید به پیش عقل و عیال مست بر اهل کشف بس ظاهر آلت سمع آن دنبال بود</p>	<p>که چه آمد بسیط اصل کلام مست اصل بسیط آن ز صفت حق تعالی حقین و اسپر صفتی را که مست مبداء آن پیش آن که بود بعلم علم باشد آن آری حکم عقل سلیم گاهی آن پس توسط کفشار چون دلالات جمله موجود است گاهی نذر لباس لفظ و حروف زین و قسم است آنکه حرف و مقال آنچه بدرک سمی شود و بگو پس و آنچه باشد خو پس از ذوق صر موطنش علم مثال بود</p>

ک

<p> کرد از سمع باطن آن مفهوم گفت و گوی فرشتگان با هم هر ملک را در آن نشانی هست متحد شود در و ارواح سر چه آید فرود عالم جان و آنچه بالا رود عالم کل و حی متغیر در رویت جبریل نطق و پیشی که خجاد و نبات همه است از خواص آن عالم هر گشته که شده راه خیال کاخچه باشد شنیدنی نشود و آنچه باشد ز دیدنی بسند نسبت این جهان بدان جوینت گفت شارع کلقه تعلقه شرح آنرا کسی چه سان پیچد چون سخن را کشید رشته در آن بود سر رشته ذکر دی امان </p>	<p> سمع ظاهر بود از آن محسوس باشد از حرف و صوت آن عالم که در هر شان در آن معانی است متر و جن شود در و اشباح قالبی باشد در آن میدان صورتی یابد اندران منزل مت از احکام آن جهان بی قتل بشنوی باز عجم و حیوانات سمع چیست اندران محرم اندران عالمش در مندرج حال ر عجم محبوب را بدان کرده و این از همه بگردنی پسند از حد عقل و فهم بیرون است فی فلاة تعبده الا جا نیست از آن سپان که در میان سر رشته باید آمد باز از پی عبرت اور طلبان </p>
---	--

در ذکر حال طایفه دیگر از بنی ادیان که در احکام آبی و اداب بنوی

چیزهای اخزاید معضای طبع و سوای خویش :

دگری زان فریق گویم کسیت	انکه در سر عمل بوسوسه ز نیست
نیت در راه دین و طیفه او	غیر و سوا پس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سپو نمکند	جز در آب روان وضو نمکند
خود چه آب روان که در یاسی	دور قبری فراخ پهنای
نقد دین در مدینه و مکه	یافت از دست ناقدان سپک
این چنین جو بهای سوز آبخا	که بود عرض و عمقشان در یا
بس وضوی رسول و صبح کرام	جون وضو های مانود تمام
شستن روی و دست و پاکیار	فرصت شد در شریعت مختار
هر بختی آن دو بار دگر	کشت سنت ز فضل سمنبر
غسل چارم که ام و پنجم چیت	غیر و سوا پس بوی مردم چیت
کر کسی گوید شش کن اسرافت	نیت اسراف صورت اشرف
عذر گوید که بر لب جویم	نیت اسراف هر چه می شویم
گرچه بود سرف در آب روان	مست در نقد عمر این تاوان
حیف باشد گزین بقای سگت	که بوسوا پس بوی کرد و صفت
آن بلوث کجاست آلوده	به از سوا سها بی سپوده

<p>فرخ انکس که دل زو سو شست درجا بست کر قه کوی زان تجا و ز کمال پیله اوست که شود عادت طبیعت بست از سپهر کوی شرع بندی بار چند کرد موای خویش تینه شرع را کوست اصل و فرع کنی داری از و هم لوث تن را پسا کرد بر پشت پای نکه آریب</p>	<p>دیو طبع است هر که دسو بست روی وایش این همه چه می شوی عقل آن چون بعض شرع می است حق ازان صورت شریعت بست شرع را چون بطبع بندی کار کردن محکوم رای خویش تینی طبع را پیشوای شرع کنی دل پسندی اسیر صد و سو پس دید از خاک چس پیاری</p>
<p>کلیت ساده دلی که در خواب در دو سپتار و جا همایش را دستار و جا همایش را بر دو ازارش را که اشت و او ازار از پاکشید و در سر است که همیش بر منته نباشد</p>	
<p>رختش از تن کشید و درو برود کش زنی قیمتی کند اشت بجای آفت در دنش از قفا باشد کند از درو با پس داری او دید کم گشته سر چه در برداشت</p>	<p>المهی اشت خود بخواب سپرد جز از آری که بودش اندر پای چون متاعی که با بها باشد کالا آن به که کم عیار او ساده دل چون ز خواب بر برداشت</p>

<p>نه کله باز یافت ني دستار دلم از بيے عماکي شد چاک مرد را بيے عماه فرود شکوه کرد بيرون زارد بر سر بست کون برهنه ز سپر برهنه بد است بي ضرورت برهنه کرد و نموت یکه مش ز آب يلعي برهنه کوانست که نذار در شرع و سنت هبر فرض باشد بشرع اهل طریق می کند گاه پشت و شوی غلو شود او آن قدر که دست رس است</p>	<p>دست خود برد سوی سپر دو سه بار گفت اگر جا به غنیت نبود باک ز آنکه نبود بختم هیچ کرده چون نیارت سر برهنه پشت که از آنجا که رسم شهر دده است آنچه پوشیدنش ضرورت بود و آنچه نمودنش بشرع رواست بمجنین زاهد موسوس شهر دفع و سوا پس گزیند تحقیق می که اردوی بعضی وضو غسل اعضا سه بار اگر چه رس است</p>
<p>در وسوسه نماز برای کس حجت</p>	
<p>برود تا نماز آغاز بمحو خون در کفش در آید دیو که بلا حول پا زد او را بی طی که گزیند شتاب و گاه درنگ که سپلو فرود کند ارد دست</p>	<p>چون ز کار وضو سپر وارد سوی و سوا پس او که آید دیو که بگوید همیشه پی در پی که کند پشت و که کند آسنگ گاه تا دو شتاب بر ارد دست</p>

گاه سرگاه ریش جنبانند	که چپ در است رو بگرداند
کرد و در دست از امام تمام	وان موسوس پس بنوز در اسرام
خلق حیران که در چه کارت این	دیو چشم که بار غارت این
می کند از مکرر نیت	نقصه کسب حضور جمعیت
لیک این معنی است بس شکل	بسی لفظی که شود حاصل
کاشن این فکر پیش ازین کردی	غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد حسرت تیار	برد آسان بوی منزل بار
و آنکه جو در پس پایان داد	بارش آتش بر پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانسته مرید خود را دید	که بقصد نماز نمی کوشید
بر تخریب دست می برداشت	باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد	شیخ ربه حال او مکرر کرد
گفت ای جاہل این طریقیست	امحق باینه قول و فعل نبی است
نیت کار تو کسب جمعیت	رو همی گو که کسب کنم نیت
که سزاوار ریش سبقت خویش	بایمقتدار حول قوت خویش
نیکه دکانه مناز مکه ارم	صورت طاهرش بجای ارم
بس بر تکبیر دستها بردار	کز تو کانی بود همین مقتدار

<p>که تسبوت حدای را شایسته جمع دانند شد از پریشانی تا شود فرد یکدم از خود مرد</p>	<p>تو که گز تو آن منت ز آید هر پریشان کجا با آساید پایها خون دیده باید خورد</p>
<p>در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاً تم</p>	
<p>دارد اندر کتاب خانه مقام در خیالش ز نور و درستی نه دلش را کشتادی از مفقوح تا رفت از مطامع اسپر نور کشف و شهود و ذوق حضور پنجر از نواقف عرصات وز به ایت نهایتش حیران از فردغ و اصول کرده شعار از جنبه ی همجوخت کرده خرد در فیضی رخ بر آورده جز بر آن شسته نکرده بینی سخنش جمله قابیله آید در عذاب مجلد افتاده</p>	<p>خدمت مولوی صبح و چه شام متعلق دلش به درستی به شبش را فردغ از مصلح نه کجانش طوابع انوار کرده کشف بردش سپور از مقاصد ندیده کسب نکات از هدایت فتاوه در خدلان بی فردغ و حصول بسته و تار کرد خانه کتای بهای سپره سوی نهشت از آنکه رو کرده قصر شرع بنی حکم بنی زان بجهت زبان جو کتای صد مجلد کتاب نهاده</p>

<p> پی بسته برده مغز پاک در دست مغز با سر بره الوالالباب اکلند پوست تا بهیچ سپرد پوست جسته می در زان کوی مغز خرد صحت درونی نیست کی رسد بوی و حدتش مشام در نیاید ز صلب و حدت بوی سر چه کثرت همه پریشانی است روی باید بپسند و حدت کرد آفتابش ز هر ز ظلمت فی نی بگوید با حست او تواند بود لب پرانی پنهان دل پر از افسون سوی مسجد جناب مولانا نیز خواند از تنی خیال عسور شرم ما بدش از ان عماده و نش حال ز زال را از ان شناس چون بود حال عام کا الاعم </p>	<p> آن مجله ندیده غیر از پوست پوست آید نصیب اهل عیب مردد اما ز خوان جو مویه خرد و اکلند باشد بهیچ پیرت و حوی پوست جز کثرت برونی نیست او کمیرت گرفته است آرام تا تا به ز صوب کثرت بوی سر و حدت همیشه و حدت مرد ز اسپانماز کثرت خرد تا شود جمع هم و حدت وی یکدم از خود حب او تواند بود سر بر اندیشه پای کوناگون آید از طعن عامه احیانا با جنبین حال باطن معمور می کند بر دل اسر قنای خویش با تو کفتم حدیث اشرف ما پس این بود پیرت خواص نام </p>
--	---

عام را خود ز شام تا سحر	میت خرزورد و خواب چرخ در کمر
صلح و حکمتش برای این باشد	نام و سنگش فدای این باشد
سخن از دهنش رخ راند و بس	سخت بطن فرح و اند و بس
همتش نکند ز فرح و کلو	داند از امر فاکتور و کلو
که تجارت کند ز نوبد و بار	خر بخرم فریب و شهر و دیار
ظلم او بر سر اسیر و رفیق	کم نباشد ز قاطعان طریق
در زراعت کند بدشت و دره	باید به یا سبزه باغ و تره
تخم هر صدمه و هوای او کپه	نه بد حسنه نکال و حسران بر
در بود اهل صنعت و پیشه	غیر آتش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که پشم و زری	بور باید زد دست بی مهرب
از دلش غمرازی نگوید عم	که خرد پیش یافزود شد کم
این که گفتم حلال خوار نشد	راست کاران در پست کار نشد
کوش کن پیرت عوانان را	تغلب درم پستانان را
نه چه گویم در کرم عالم نیست	پیش ازین قوت مقا لم نیست
حرف ایشان خرد و بی گفتند	ز آنکه اندیشه هم گری گفتند
کم دو نان است دیان گیر	هم از آنان قیاس نیان گیر

دانش اگر رفت بوالهوسی	برسی میگردد نشت تیرنی کس
لقب باب و نام خویش مگوی	که روان باش نام خویش مگوی
نام من قلت جان نهاد پدر	گفت روزی که زادم از مادر
نام این مرد در این شبناس	نام خود گفتمت تو هم بعیاس
پیش زن نیست زهره سختم	پسته اکنون بکار خویشتم

در بیان آنکه الصفا بعیب برود حسن است
و نظر بعیب دیگران بنسبند اصق

خزده گیری و عیب جوئی چند	جامی این و غط و تیغ کوی چند
فعل خود را کند بقول درست	شبهه و اعطای آن بود که گشت
کرده بند غیر نیست سکفت	چون شود کار او موافق گفت
چه کنی عیب عمر و زید شمار	پای تافرق جمله عیبی دعار
و اندر افشای دیگران کوشی	زشت باشد که عیب خود پوشی
که بود موی من جو سپنل تر	کل موی دروغ پوشد سر
طعن بر شاهان یکم موی	زندانکه ز بس تبه کوی
صبح شیب از شب شباب بید	شب عمرت بوقت صبح رسید
برسرت ریخت خون دم سرد	شب کا نوز ساری چون کردی
چه کنی این طبیعت از روی دور	سردی آید طبیعت کا فور

<p> کاسیا بر سپه تو کرد اند ریش در اسپانیا نکر و سفین خیز و غسلی در آب دیده برار دارویی کان اسپاه سازد موی پنه برداشتن ریش علاج اینست یک پری و هزاران این همه عیب را چه سان پوشی شد زمانه ترا بشیر و نذر شیرت از سر گرفت مادر در سر مویی نمی شود بندت روز و شب شعری بری به پاهن میکنی شعر را چه شعر سواد خود بگو از سواد شعر چه سود لیت شعری الی متی تملو کار بر خود کنی جو قافیه سنگ کش مرض قافیه است و مرکب فکر کار در دین قافیه کن </p>	<p> جیح کرد آن جبر این نمیداند کس جو تو در سپه ای هم و امید منشین پیش زن بزیر عیار بطبیعیان میار روی و نجوی مست بهر پاهن موی علاج مست عیبی بهر سر مو شیب سالها کرده در منز کوشی کشت موی سرت سفید جو شیر یاز طفلی مستوز دیدت بهر موی در سر سفیدی افکندت میکنی از پاهن شعر اسر هن گاه میخوانی از مداد اند چون زمانه سواد شعر بود شعر لهوست بکپل اردی خو چه زنی در ردیف و قافیه چنگ مست نظم لطیف عمر شریف دل کرد کرده نظم سخن </p>
--	---

شعر

<p>از مقایسه و قاعلات در اع صبح تا شام باد پیوست اعذب الشعر الكذب گفتند پیش اهل بصیرتش چه فروغ کرده آتش دمی ز منبع شرع چون بند پا بلبند شرع شود شعر نامش مکن که باشد شعر</p>	<p>شعر بادیت کش کند ابداع می یکنه ز ابلهی وجود آبی کامان چون در سخن بختند آنچه باشد کمال او در وقوع وادی شعر کی شود ذی مرغ شعر مرشع را جو فرع شود ورنه دارد ز عین شعر اثر</p>
<p>از کوشش شعر و سخن در بی بدایت سغای در کار تفصیل از شعر طلیعه</p>	
<p>پیش اهل دل این سخن رویت تن جو نام ز شرایشان گاست کس کردی فضایل بسیار بودی از آده از فضول سپیر بسته از وی شرع پیچیده مشترک در مجامع آفاق جنبش کلکشان کلید فتوح از قاعلت بر از طمع خالی</p>	<p>شعر در نفس خوشتن بدیت نال من ز حنت شرکاست پیش این فاضلان شعر شعاع بودی از آسته بفضل و سیر حکمت اصل و سرع و زبده پستمر بر مکارم استلاق طیب انفسشان مروح روح عمه را دل ز سمت عالی</p>

<p> خوشن میسج در میان نماز که نداند ز جهل هر از بر راحت خلد را از زنج سوسیه همه آفاق را حریف و ندیم مید و در چون مکان سوخته پاک کشته جمع از سر هوا و سوس از شراب و کجا با چنگ رباب پیش آن جمع چون کس دروغ با جمه جنک و کار زار کند هرزه گوید لطیفه پس دارد سلیش بر قفا و بر روشت پس سر سپرخ چشم خانه کبود به روز آنجا نهند کباب و کمر در همه شهر هر چه مانده نه نشسته طغیل مهانش کنج با عی و جانب دشتی طنی نکرده بساط عشرت دی </p>	<p> ده کزیشان بخز نشانه ماند کیت شاعر کنون مکی مدبر مکنه فرق شعر را از شغیه همه او پیش و طبع نسیم رود و شب کو کبوی و حاج کباب تا کجا بود که یک دو سه پس کرده ترتیب عیش را اسپاب اکنه جوشش را بگرد دروغ کاسه چند ز هر دو مار کند تراژ خاید طرفت اکراد بس که ازان کرده درشت بر آید ازان میلینه که بود یا جان چشم خانه و پس سر نهاد دست سپکس خوانی که ز صفت تا سر خدایش مگر صفت کس بی گشتی که نه بسته سراغ دی ارپی </p>
--	--

<p>ثانی هشتمین کشته درین غار از عقب ثالث ثلاثه شدی چون سگ کهفت کشته را بهم ز در پسته بگیلهای دقیق شعرند موم و شاعران بدنام خوشتر آید که شاعر شوند آنند جامع صد هزار شین و کسرت که نکرده و ازین لغت مفهوم</p>	<p>روسی که کربجار کرده قرار ورد و پس زو با پستغاره شدی در سه پس از جاش لی زده کم قصه کوتاه هیچ فرد و فریق کشته زین گونه هست و ابرام سر که مخدول و خاسر شش خوانند لفظ شاعر اگر چه مختصر است نیست یک خلق و پیرت نه موم</p>
<p>رکب مثل</p>	
<p>مقصب شدت مرز در آس گفت ای از کمال چسپه ان فرد رفته بر لفظ خاص ما عایه که کس از وی زبان سپالاید تحفه همجو تو کران جانی داد دشنام و ناسزا میداد ناسپه اکوی او این کفایت تا یکی می کنی زانسان شرح</p>	<p>دوستیه زبان بهرزه کشای آن یکی رو به بگریه آورد سر کجا در زمانه دشنامی یا زلفت لیک می شاید همه را کردم اندر انبانی آن دگر یک زبان بهرزه کشاد هر چه از روی بعضی دگیس گفت ست اینها همه در انسان شرح</p>

<p>جیزی آور که نیت در انبان نقش بند و زخمن شود مال مست بی اشتباه شامل آن سمه در جش در دن انبان است طذ حای که کران کریم نیت و نیم در عرب شدت مثل بهر خویش آن مثل زخم امروز می زخم طعن مسک و می بویم در ازل سر نوشت من نیت جانب این کشیده اند مرا کی تو انم کشیده اران کردن</p>	<p>جون زبانه ای کی خنستان سبحین سر چه عقل و دهم خیال اسم شاعر برفت اهل زمان کر چه عد از برای امکان است شاعری کر چه دل پذیرم نیت کلمه الشعیر و قد یو کل مضرب آن مثل منم امروز میکنم غیب شعر و میگویم چکنم در سرشت من نیت بهر این آتشیده اند مرا هر چه حق ساخت طوق کردن من</p>
<p>در بیان که آدمی کمال نقصان خود را نمیداند زیرا که او مخلوق از برای خود است بلکه از برای غیر خود است فانه فی حلقه انما حلقه لفقنه لاله فی اعطاء الاما یصلح ان یکون قوله لیس فی فلو علم انه مخلوق لربہ لعلم ان الله خلق الخلق علی اکل صورت یصلح لربہ اعوذ بالله ان اكون من الجاهلین</p>	
<p>کو مکر آفریده بهر خود است داردش از مقوله نقصان</p>	<p>آدمی را همیشه معتقد است دانجه نپداردش مناجی آن</p>

<p>دانش از قتل خیر و کمال ز آنکه او آفریده هر چه است نیست امکان بر آن فرید او را کز وجودش مراد یزدانت جز ظهور صفات یا اسما هر حکم پس از است حکم آن اسمیکه پذیرد عرض پیش ازین با معاشره صی که در آن باشد از کنه حسلی که گناه آید و خطرات ایشان حکم عفا را کنند اظهار</p>	<p>هر چه او را فتنه مناسب حال لیکن آن عقاید عین حطانت حق پس هر چه آفرید او را در حقیقت کمال او است حق نخواهد ز پستی اشیا هر چه در عرصه جهان پیدا است که نباشد وجود او با لغرض دلند از رسول کرد خطاب گفت اگر ناید از شما علی آفرین خدا خطایشان تا کنند از گناه استغفار</p>
<p>در بیان آنکه نشاء الکنه او را که این معنی میگرد و بعد از زبان طس بر آدم علیه السلام شادند و زوی نعتا و نعتک را که اسی دادند</p>	
<p>که کنند این دقیقه را ادرک میندند از عجز و دعوی سپه خوانان مصلیحیم ترا کاید از وی نپاد و خوریزی</p>	<p>بود پس درون ز نشاء الملاک لاجرم گاه حلفت آدم کای خد انما پس جیم ترا ز اب و کل صورتی بر اینکیزی</p>

فاضل انچه به بیگاه قبول	حیث حکمت ز خلقت معضول
علم الله آدم الالاسما	کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان	میت الا حقایق اعیان
کرد اسم تمام تعلیمش	کرد اوصاف ذات تعینش
بعد از آن گفت مر ملائکه را	انبتوینے بعد الا سما
سهم گفتند معترف بقصور	ز آنچه گشتند معترف ز غرور
ما علمنا ورا ما علمت	ما فهمنا خلاف ما فهمت
صفت است آفرینش ما	رحمت است علم و پیش ما
هر چه ما را نموده دایم	میخ بر روی فرود نهادیم
پس تا دم رسید ما بر دوم	از خدا این ند که انبار هم
بالا ساجی سالتی هم طهرت	جون اسپر ارشان بود جبرت
آدم از امر حق زبان کشاد	شرح آن نامهای یکایک داد
ز آنکه هست از تمامی اشیا	آدمی کل و مابقیه اجزا
در شود جزو نیز مد رک خویش	نهند باز دانش خود پیش
گرچه علمش شود بجزو حاصل	بدگر حسد و ما بود حاصل
در بیان آنکه آدمی کل است و سایر ایشان مثالیه است	
آدمی حیث برزخ جامع	صورت خلق و حق در واقع

نکته

ذات حق و صفات پچونش	سخن مجمل است مضمونش
مشمول بر حقایق ملکوت	متصل با دقایق جبروت
ظاہرش شک لب با حل فرق	باطنش در محیط وحدت غرق
که نه در ذات او بود پیدا	یک صفت نیست از صفات خدا
مسکلم مرید و حی و تدر	هم علیم است و هم سمیع و بصیر
نمہ حسیری درو بود مدغم	مجببین از حقایق عالم
خواه کان مایات و حیوان	خواهی افلاک و خواهی ارکان
سیرت دیو و دد سرشته درو	صورت یک و بد نوشته درو
از چه روشد فرشته را مسجد	کر نه مرات و وجب باقی بود
اگر ابلیس پیے نبرد به باک	بود عکس جمال حضرت پاک
بود در وی حسد نمود عیان	هر چه در کج گنت کز نهان
مستی اوست علت غایب	خلق ترا در ظهور و سید ای
اوست منظر کمال عرفان	ترا که عرفان بود سبب آنرا

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت

یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب وی گفت

گنت کثره انھما فاجبت ان اعرف خلقت الخلق لا اعرف

کای مبرا از افکار و نیاز

گفت داود با خدای راز

چلت حکمت در آفرینش خلق
 گفت بودم پراز که بکنج
 خود بخود در خود آن همه گوهر
 خواستم کان جواهر مکنون
 تا که سپردن ازین شمیم راز
 همه یا بند سوی پستی راه
 آفریدم که شناسی چند
 گوهر چسبن را کنند اظهار
 روی خوبان بدان پیار آید
 چست آن کنج کنج ذات خدا
 بود اسما هفته اندر ذات
 داشت اسما جمال پنهانی
 هر جمال و کمال فرستاده
 بر تو آن کمال دان و جمال
 صفت علم را بسین مثلا
 علم حق است کاد است پدید

که ازان قاصرت بنش خلق
 مخفی از چشم هر که بسنجی
 دید می بیست توسط منظر
 بنمایم ز ذات خود بیرون
 کرده احکامشان ز هم ممتاز
 از خود و غیر خود شوند آگاه
 تا کشایند ازان که پدید
 تا شود کرم عشق را بازار
 عشق عشاق ازان پفر آید
 وان جواهر حواس اسما
 شد عیان از ظهور موجودات
 لیکن ارز تهی امکانی
 که بود در جهان پراکنده
 بهر تفصیل است جمال
 جلوه کرد در مجرای علما
 لیکن اندر مراتب تعقد

اشارات بقسم علی العلی که مضاف به مرتبه جمع است و بعضی مضاف

بهرتیه فرق است و علی بن ابی طالب بسیار الصفات

علم ماد آوردن استناد بحق	خون بود حق ز فیه با مطلق
یا بود پیستند بحق ز ایزد	که براید بصورت من و تو
قسم اول بود به نسبت دانت	پیستمر الثبوت و الالباب
نشود منصف بعظم دگر	جز بوقت ظهور در منظر
هر لغلم که هست در قرآن	قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ان ادرا	از حدوث و عروضا باشد پاک

در بیان احوال اندراج او اندماج شیون و اعتبارات فی اول رتبت الذات
و عدم تجار ایشان از یکدیگر علما لایعین و ظهور ایشان فی خیر الکون
تمیزه مفضله پس ظهور ایشان در مرتبه جمع این کمال مجتمعه و حدیثیه
کافی اول رتبت الذات و ذک غایت الغایات و نهایت النهایات

بود جمله شیون حق ز ازل	مذبح و عتین اول
همه بالذات متحد با هم	همه در ضمن یکدیگر نه غم
همه در پیتر جمع مساوی	همه از فرق و حکم آن عاب
در میان شان تقد و دمتین	خارجا منستغنی و علما نیز
شد حقایق ز یکدیگر کرمت از	جستیار درون پرده راز
امتیاز می زد روی علم فقط	ز امتیازات خارجی منخط

وزنی آن حقایق مسطور	آمد از موطن بطون بطور
گرچه بودند باطن اندر ذات	ظا هر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر	گشت امکان و جوب را سائر
واجب از عکس صورت باطن	منصبع شد بصبع هر ممکن
بود واحد ذات یک نمود	متعدد به پیش چشم شهود
زا اختلاف تنوعات ظهور	شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس	وزپی او مثال بس حسوس
زین عوالم با سپر با اسما	نشد الا جدا جدا سپدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص	زین عوالم با سپر دیگر خاص
آمد آینه جمله کون و یس	بمجا آینه نگرده حبلی
سمود اندر و جوب کمال	صورت ذوالجبال و الافصال
ز آنکه بود این بقسب عدوی	مانع از سپر جمعی احدی
گشت آدم جلا و این مرآت	شد عیان ذات از دیگر صفات
منظری گشت کلی و جامع	سر ذات و صفات از و لامع
متجلی شد اندرین مطهر	سمه اسما بر یک یک دیگر
شد تقاصیل کون را تجمل	بر مثال عتین اول
بروی این دایره مکمل شد	آینه بن نقطه عین اول شد

مصنف

مصطفی گشت جامع آیات

پیشش عادت همه عیاست

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انما عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبالی فابین ان حملها و اشفقن منها وحملها الاکسان

انما کان ظلوما جهولا

میچ موجودیت در عالم

که شناسه حقیقت آدم

داند آدم حقیقت همه بسیر

عین حق را حقیقت همه بسیر

پند آن عین را بگشتم عیان

گشته طاهر بصورت اعیان

غیر از آن در جهان نه پیدج

اسکار و نهان نه پیدج

لیکن این دلوقی نه آسانست

بلکه خاص خواص انسان است

جانب آن شارقیت نهفت

آن امانت که حضرت گفت

برسموات و ارض و مانی البین

قد عرضنا الامانة فابین

لبس نیکنه الی کون کایا ماکان

کافل حملها سوی الاکسان

غیر انسان پیش نکرد قبول

ز آنکه اینان ظلوم بود و جهول

ظلم او آنکه پیستی خود را

ساخت فانی بقای سر بردار

جهل او آنکه هر چه بسز حق بود

رود آرزو از لوح دل برزود

یک ظلمی که عین معدستت

نفر جهلی که مغز معرفتت

ای مکرده دل از علایق صفت

زن اردانش حقان است

زاکم در عالم خداست	جهل علم است و علم نادانی
در بیان آنکه مراد باین کمال کل افراد این است نه تناسل که اولیگ کا الاغلام ملهم حسن در شان ایشان است	
خدا پان بخدمت عابد	حیوانیت مستوی القاد
پسین ناخن بر بند پوست رموی	بد و پاره سپر نجابت و کوی
سر که اکیس سان است ننگرند	می بر بندش کمان که انسان است
و آنکه خوراک کمان بر روز خویش	میفراید بدن معانی خاص
شیخ خود پین بود زمانه	طن که آن شد کمال انسانی
که گند خاقان و صومعه جا	و اگند پاز باغ و دراع و سراس
گند اسپاب شیخی آماده	بشیند بروی سجاده
ابلی پسند کرد او کردند	تا بچ کرد و در او کسودند
بر خلائق مقدمش دارند	سر چه کویه مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند	تا میلی بدایش اندازند
مقتدای زمانه خواجه گفتند	ما درون خیش و نفس معینه
حفظ کرد دست چند میل	در پی اکنده در خندان کله
پسینه پر کینه دل پر از سواس	کرده ضایع مکفت و کوی انفاس
عمر خود کرده در خلافت و مری	صرف حیض و نفاس و سح و شری

کند

<p>مانده عا حبه رجا رین جو کوز خوشین را که دست اکل باسن همه زین گونه اند روی سراه که همین دست امله انسان است روزه اردوی بقدر خویش نفس روی هر کس بگردی رای دست</p>	<p>کشته مشقوت لاجوز و کوز با حنین کار و بار کرده قیاس همچین تا برزی و جولا ه هر کسی را بجز مکان است لفظ افسان کی وی کرس جنبش هر کسی رخای دست</p>
<p>دکایت نحوی و عامی و صوتی که هر که ام از الفاظ و عبارات است که میان ایشان گذشت مناسب فم و حال خویش معنی دیگر خواسته</p>	
<p>کان که که ناقص است دکای تام لیک همواره بحسب باشد خبرش همچون اسم ناچار است مولوی قول منعکس تا کی با خبر از ناقص را اینے تو ناقص آن که خبر نه بهره دور جهل بر بان و نقص و کم ای کی بود این تالیع ان نقصان عقد صحبت ز خلق بک پیسته</p>	<p>نحوی گفت در حضور عوام تام از اسم بهره در باشد و آنکه ناقص بود خبر دار است عامی با یک بر کشید که سی بخبر را بعکس خواسته تو تام انکس بود که با خبر است خبر آید و لیس آگای پیش از باب دانش و عرفان صوتی بود دور بنشسته</p>

<p>لب کشاد و در حقیقت لغت کامل و تام آن بود الحق ساخت حق را اسم خویش بهره و در و آنکه ناقص فساد اسم خدا نشود و جو اسم حق اثرش مستکلم چه و کلام یکی هر کسی زان کلام آمده پیش وین خلایق که بی شود مفهوم</p>	<p>که چه خوش نکته که خوبی گفت که در اسم حق است مستغرق نیست از حال ما سوی جبرش نکته اش بجز غیر و سوب باشد از غیر اسم حق جبرش نیست کس را درین مقام شکی معنی جو ایسته مناسب جوش است ناشی از اختلاف مفهوم</p>
<p>تمثیل حال کندهم با وجود آنکه گیاه پیرت در حوض در خواص کندهم از اعنة اذ غیر در وی از فوت و فعل نیاید اطلاق این اسم در وی می کنند اما محارفا حقیقه</p>	
<p>پیر در میان خود اندکندم منفته را از زیر خاک کشف چون زمین حال بگذرد کجاست بعد از آن خوشه آورد بر سپر نوزسی کرد درین همه احوال کین چه چیز است در مقابل آن</p>	<p>در زمین هر گشت سازد کم برزند سر یکی گیاه ضعیف شود از تربیت قوی پیوند دانه در وی سنوز تازه و تر کند از پیر پال خورده سوال غیر کندهم نیایدش بزبان</p>

بک

<p> کاینکه خاصیت است کندم را فنی بالفعل عنده محو شود صرف در وجه معاش به نحو زکند برود بخو سیر او دکان کشیده شود بحقیقت برود کند اطلاق بلکه او را شود تمام فنی سر بر او در حیب از سانی کشیدت سر با وج کمال نام مردم برود ز اورا ک است همه احوال او شود مبدل چون گیاهی که می شود کندم چون غذا محو در عتله احواره انکه این اسپم را بود لایق که بود فعل و سیرتش زین سان همچو سپرغ و کیمیا نایاب </p>	<p> لیک پوشیده نیست مردم را مت در وی ستوز با لغوه نه از زمان پرد کسی و نه آتش اسم کندم لیب بدو تینر لیک چون نخته در سپیده شود نام کندم محاسب از زاق آدیه را طعام و غذای پستی خود کند در دغانی همچو بنین هر که از زمین و بال چون گیاه قناده بر خاک است مگر از تاب علم و آب عمل کرد در وی صفات نقصان کم شود اندر حسنه ای تمواره بر بینه نوع خود شود فایق لیک که باز جوی از ایشان یا پیش از کین بند دو لایب </p>
---	--

<p> دل بر ارم بگردش و دیار کایه از وی چشم محرم نقد جان زیر پای او باشم دو بگویم دو بشوم با او کوش باشم جو بکته منم ماید کنند از دیدن خود آزادوم سازدم از سخن وری جانوش ارشش در زمانه قطعا نیست چون شود ظاهر آنجا که هست طورش را اهل دین بدانش دور نه ازین راه بر جش کردب همه دعوی و بیج معنی نه ز سرور شش ارش در او صبح و شام نغی سوی که بود عشق حضرت مولی که بود غیر او نه غیر خدا </p>	<p> سالمی باشد که روی در دیار تا پایم نشان اویم بر دم خاک پای او باشم یک زمان بکیزبان شوم با او جستم باشم جو مجلس آرایه دیدنش از خدا و پدر مایوم سخنش را جو جا کنم در کوش ده گزین کس نشانه سپد نیست در کسی را کمان برم که دست یا پیش معنی نگو معنی دور نه ازین کار در ویش دروی سخن او بغیر دعوی نیست نه ز علم در اپتش خبر نیست کار او روز و شب خلاف هوا آن هوار کند خلاف ولی دان سوی را کند نغی رجا </p>
---	---

طالبارا

<p> نمایه بسوی زهد سپیل زهد از خوان لولیانسه او تا شود مایه بخش بر مغپس مایه عنیت شبها روزی بر سپه راه خلق چاه کن است مست شیطان نعوذ بالله وقت تهاتر و یکتیه رود بویار غلت آوردن خاطر از فکر خلق بکسپتن تا به سهوده نگذرد اعفاس از طلیسی نباشدت چاره مانانی الزمان حسیر جلیس راست چون طبع مردم دانا ناشی از خلق و سیرت نوی که ز سقم و عمل بود سپالم که ز تحریف متبع دور است آنچه لائق نماید و او بی </p>	<p> طالبانرا شود توبه دلیل توبه از آمدن نخواست او چون پی گفت و نهد مجلس یکی لحظه ساروشش روزی رسمتیت او که راه زن است چون شود کم بسوی حق ره ازو کر کیسه را بود سگیش با سی خانه در گوی از ذاکسردن دل بیکار به در خدا بستن در دل نشستن از پی با پس در ز غوغای نفس اماره شوا اینس کتابهای نفس صحفی جوی روشن و خواند وز حدیث صحیح مصطفوی نسخه چون کجاری و سپلم وز تقاسیر آنچه مسهور است در اصول و فروع شرع هی </p>
--	---

<p>آنچه باید در آن علوم شکر است و ز مقالات اهل ذوق و وجود که شود منکشف بکسر لیسب و ز مقولات ناطقان یلیح چه قصاید پیشنوی چه غزل روی دل ز احتلاط خلق بسیار دیده عقل و موشش با خود دار حسب الامکان مراقب دل باش بهره وقت خود بگیر اما دل بغیرند ای آرا آمد صرف آن جنبه پارلی باشد که ز کوشش فرزند بود صرفه</p>	<p>از هنون ادب چه نحو چه صرف و ز رسالات اهل کشف و شهود آنچه باشد بعقل و فهم فریب و ز دواوین شاعران مضمیح آنچه قصصت کند مبط بدل چون ترا جمع کرد آن اسپب گوشه کسیر و کوشش با خود دار بگذر از نفس و صاحب دل باش از کلام و حدیث و غیرهما نه چنان کان بغفلت انجا بد نیست مانند عمر میسند صرف صرف عمر کن صرفه</p>
<p>در ترقیب و تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتابت اوست</p>	
<p>بکلام تدبیرم کن استنگ بوسه زن در کنار خویشش کش چهره آراسته بجم و نقط سزه اش سنگ در پیشش کافور</p>	<p>چون نفس و حدیثش آبی تنک بعد مصحفی جوید شاهد موشش شاه پی کلفزار و مشکین خط بلکه باغ بهشت در روضه جور</p>

فینض بخش از چهار سوی هشت	جدوش چون چهار جوی هشت
رسته کلمات کرد اهاش	کرد جدول لغوش اغشارش
قطر بازان هشت فرخ فال	سورهایش همه هصار و طوال
جلوه حوران قاصرات الطر	کرده همواره زان هصورش کرف
که از ان در توان بران کرد	پسر سروره بر مثال دری
طالبان ز صلا که سیم الله	رسد از سر دری که بویکه
حسن او کشته پیش اوج کمال	عشر او کرده نشه بر و نوال
وقف بروی عمه معانی عون	آتش غایت امانی کون
حرفها طرف های فیض حیات	کلماتش مفروق طمات
متجزی شده بسی پاره	جون بر اوج بروج پیاره
هر یکی را دقایق بسیار	جزو حروفش حقایق بسیار
جون در اری بغیر او منکر	بکنار این نگار فرخ و سر
وقف او کن قوای روحانی	صرف او کن جوایس صبا
حشم بر خط و نقطه و عجم که از	دل معنی زبان ملفظ بسیار
موش از حزن سپر ایرکن	کوش از ان معدن جوایس کن
کام کیسر از تامل و ترتیل	دور باش از تهنگ و تقیل
حرفهایش او کن از مخزج	در ادایش مکن زبان کج و کج

<p>جهد در عرض کنج اندر طول نی وحدت سپهر ای چون بر کامه از وی کلام حق بیان عین سمع خدای پاک شناس حصر و موالیمع تحت پس گفت سمع الله بینه یسمع در میان نیست سماع و قاری می کند عرض خود کلام تیدم دیوره زن بود مشو معن در</p>	<p>رغم طبع جهول غنیمت عجبول رخت خویش از میان سپردن خویش را چون رخت موسی دان سمع خود را حکم شرح و تپس گر کند تحت و جوی تحت کس مت رشتی در گرازان مسمع بار خود دور کن که حسنه ماری در میان درخت و سمع کلیم زین شود آنچه سازد مشهور</p>
---	---

در بیان معنی استقامت و حقیقت آن و بیان آنکه مظهر اسم مفضل است
بس استقامت از وی با اسم مادی و مظاهر آن باید کرد

<p>هر یکی را مظهر بسیار آن سوی گفته خوانده این دین فانش گفته تم که حل شد شکل مظهر این بلایس و اشیا عش دین دلالت کند بکفر و حج و نیت راند بعد و تاریکی</p>	<p>ست حق را در او اسم کار گذار مظهر آن خلاف مظهر این آن دو اسم اسم مادیست و مفضل مظهر آن بنی و اتباعش آن هدایت کند بصدق و صواب آنت خوانده بقرت و زنیکی</p>
--	---

روی آن در صیانت خاطر	روی این عمارت طاهر
استعدادت که امر کرد بدان	ایرقت در قرابت قرآن
اولا آن بود که از زه دل	رو بهادی سیکه ز اسلم مصل
سره دست نهی نجاک سباز	که تویسه کار ساز کارم ساز
زیر حکم مصل مفر پیام	با دیم باش تا پیا پیام
با دیم انکه از ره صورت	مکنه نفس دیو معدورت
سر چه در وی صنلا تپنی	دامن از وی تمام در چپنی
و آنچه در وی هایتی یاسی	روی سمت بسوی او ماسی
تا نشا انکه این حجت کلام	زبان آوریه لصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان	استعدادت کنه بوفت چنان
نه که کویسه آعوذ و تازی تیز	سوی شیطان نفس شور اکینز
نه که کویسه آعوذ و آری روی	سوی بد سیرتان ناخوش جوی
تا زهر بد عنانت کوه عینت	یک آعوذت آعوذت مابله عینت
بلکه آن پیش صاحب عرفان	عینت الا آعوذت مابله شیطان
گاه کویسه آعوذت که لاجول	لیک فعلت بود مکذبت قول
رد بان جام زهر مرک آینهز	رزبان انکه میکنم پر سینهز
چند باشتی بجلیله و ملتپس	منزل دیو سحره ابلیس

سوی خویشت دو اسپه می راند	ز بانست اعدو میخواند
طرفه حایلی که دزد چکاند	کشته همراه صاحب خانه
می کند همچو او همان و غیر	در بدر کوی کوی که دزد یکس
استعدادت از آن که آموز	که سگ ترک چون شود کین توز
بگ از سگ گریز گیر پیش	رو بند سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکند بجز گامش	کند از عجز خویش گامش
که خدا یا بر پس بفریادم	در نه سگ می کند ز بنیادم
ترک چون صنف حال او بیند	زاری و استهسال او بیند
در جوار خودش سپاه دهد	ایمن از سگ سرکش راه دهد

مناجات

ای خدا کمترین که ای تو ام	چشم رخوان کن سر بای تو ام
می رسم روبرو تو هر روز	یشنی تقد زمان بدر بوز
بغض و شیطان که خصم من	چون پیکان خفته در کین من اند
گردن من خوار و بی کسب نکند	پوست بر من جو پوستین بگرد
از بد این سگان امانم ده	هر چه آنم به است آنم ده
چون زبان و جان ارکان	که تصرف در انت شیطان
بعود چنانکه میدانی	پاک کردی زلوت شیطان

در
بانست

آمدی در شمار اسپتینی	ز آیت لایمپه الا
بسمل نفس کن به سیم الله	جون ز دیور بسیم رفتی راه
قرب حق را طلب بدین قربان	ایمن از دیو و فارغ از شیطان
تعریف بی	
بر بواقی ازان ترفع هست	باکه از سمله است حرف کنت
بجسین رضی ز حفص سپید	جون ز هفت که زشت و حفص کرید
حق گرفتش به ان ترفع دست	بتواضع جوسانت خود راست
بهره بکن که هر سه منده شوی	پست شو پست تا بلند شوی
تا ازان سر کشید بر افلاک	دانه اول فتاد پست بنجاک
آن صفت شد بجار او منجر	جون خود از چپ کپه بر زد سر
خوگرفتن ز جار ناچار است	ز آنکه مجبور خویش را چار است
اثر آن رسد بهمایه	سرکه دارد ز خصلته مایه
آنکه الحار گفت ثم الله ار	کرد کویسی بدن حدیث اشعار
ممنشینی باهل فقر کزن	فقر خوای باهل فقر نشین
گرچه زان کس نبودت خبری	تا کنی کسب ازین فریق ارشی
ناذکیر دز مسک اذ فونوی	طبع در دوز یا به ستر خوی
غیر بی از حروف عامه نیست	عامل اند حروف سبعلنی است

از عمل یافت مکلف عاقل	از عمل نیت یکفن خایلی
مبستی بر عمل متاد ترا	در جات رفیع در دو سپه
کشیم و تا بیرفته میدان	روز قرآن الیه بصیغه خوان
یعنی ارواح ناجی از ظلمات	تا بدانی که طیب از کلمات
بسند بقدر عمل بخواید بود	چون باوح بقا کنند صعود
شد خلیفه بجای پستخلف	نی که نسبت در مقام الف
داشت نمود در خلیفه عیان	آنچه مستخلف از ترغیض شان
می نماید کنون ز صورت بی	طول قد الف ازین معنی
متخفص بود و نا فرادسته سپه	ورنه پی در مواضع دیگر
در خلافت همه برین شقتند	پادشاهان خلیفگان حقند
زافتند از نفاذ و امر و علو	سرچ دارند اقصاف برو
کشته ظاهر وی بقدر عمل	وصفهای حق است غرور

اشاره حرفه الی السائر بسمله

بود بسیار طاهر و سپه	الف اسم بیشتر از با
مختفی گشت همچو جان در جسم	بی جو آمد بید الف در اسم
سر وحدت خبا که بود عیان	بود پیش از وجود خلق جهان
سر وحدت شد اندران پستور	حکم کثرت جو یافت وصف ظهور

<p>کر چه بسط است و پس با سر پوشد آزا ز دیده احوال از بنی در حروف اسم الله گفت شیطان از میان دیده</p>	<p>نور و هدایت ز کثرت طهارت لیک شیطان عکس و زرق و جل اینست آن سپهر که ساری اگر خون نابودن الف بر سپید</p>
<p>در معنی اسم الله</p>	
<p>مت معدود در عدد و صفات اسمی آمد ز جمله از اسمها اسم جامع می نهندش نام اسم این اسم دان از کوسل کان بالکامل اللهیه حاداه مرد و شرح کمال این است قدر این ازین میان شناس اول الفکر است العمل است جهد کن کین مقام را شایسته</p>	<p>بهترین کثرت لائق دانت ذات یا بهترین تنها در بود با تعینات تمام لفظ الله و صورت کامل فایده آرا کلام اسم الله است او انتها که قرآن را ختم بر اینست ابتدا را پس وصف او لایزال دلم نزل است این بود شان علت غاییه</p>
<p>در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم</p>	
<p>باعث تبار العموم للایمان سپتفا دار و رحمتی و سعیت</p>	<p>است اسم وجود حق رحمان رحمتی در کمال سبط و سعیت</p>

بر حقایق روانی و اسباب فیاض	نیت غیر از وجود عام مفصل
لفظ او خاص و معنیش مطلق	اسم رحمان از بود مشتق
می شود رخصه امقول فقط	لفظ اوبی و قوت سهو و غلط
کون را کشته خوانانعام است	لیک معنیش شامل عام است
باعتبار المخصوص و التعمیم	حکم انیت عکس اسم رحیم
مخصص بموجب اشیا	مت اسم وجود حق اما
طالبان وجود را خصه	بخشد از خوانان همت القصد
بر حق و خلق جایز الاطلاق	لفظش افا و بی خلاف شقاق
متوسل شدی به پرسم الله	بتعود جو پاک کردی راه
بر تو جوان کنه ز عجب	وقت آن شد که شاه یار
کرده در بر شعار شکن را	پسین آن شاه نگارین را
بسته بر روی خویش پرایه	آفتاب بلند از پایه
به بظاره الوالاصبار	از او لوالایدش رسیده شعار
از حریر جردت کرده لباس	وز پی خلعت بنی العباس
خشم نهاده بر در کج کوش	تا در آن کوشش پند پریش
ظرد و طینش ترا شود مکتوف	جون کسی از سرش حریر جردت
از پی یکدگر بجوی آرزو	ظرد و بطنی است جمله قرآن را

ظرد

ظهر بطن است بطن بطن بختین
 لفظ را چون کنی بطن بختین
 ظهر را هم بطن خود کنی
 بطن سابق جو قشر لاحق همان
 یا پای عمل ز قشر عبور
 است مانند قشر داب دو آ
 ای بپا کس که هم قشر سخت
 خون بهایم سوخت شد خرسند
 از کلام چند لفظ رسیده
 ظهر است آن ماده نکرد ظهور
 یافت کنی طلسم او سنجست
 دیده از کنج خشت برد یوار
 نوز عقش کنشته راه مایه
 حق از آن جبل خواند قرآن را
 بدر آسب ز چاه بختن و سوا
 نه که آسب سے مجال و جاہ فرو
 رسن آمد کزین نشین سبت

همچنین تا بسع یا پسین
 قشر و معنه نه پیش خود شناس
 همچنین قشر و مغز شان شمیری
 بطن لاحق جو معنه سابق را
 کنی لغت بمعن عسور
 مغزها سبزه الوالکبا
 باز ماند و بخر راه کجاست
 آسب سے سان ز مغز پوت کند
 لفظ دانست و لفظ خواهد شنید
 بطنها ماند در بطن پستور
 جز بختن طلسم او سبت
 خشت دیوار کنج کرد ده شمار
 که یکی خشت بر کند از جا
 که بگیری بپان جبل آنرا
 کنی آسب عالم مابلا
 از بلبندی شوی بجاہ فرو
 در آسب سے دران رسن رده

و اندرین تک جای شپستی	تو بدانست و پای خود پستی
فی بیان قول علیه السلام رب تال لعنه	
<p>و سو تقضی به الی الحنه لان لعنت است این که هر چه بصوت خواهد را نیست حرکات کار مکلم شود فرا موشت کین کلام خداست یا سیده تا شود صاف حلق تو در حشاش که بود مده پر سه ام چه باب روز دشب با امیر خواهد ندیم تا به ان یک دو خرده بر با سی دار این نور را از مزبله دور سازنی از نور قدس مشعله گشت منصورت لفظ و حرف کلام حسن شد در رعایت محج در قرات بسبعه و عشره حرف عم در دولت شود مد عم</p>	<p>رب تال بقره بالعتزان شود از تو حضور خاطر فوت لیکن این طرد و لعنت آرد بار فکر چس خرد برده سوشت نشود بر دل تو تا سنده باده نوشی به ام با او باش حلق باید ز حلق و بلغم پاک لعنت است این که سازدت پی بیم مجلس ناکسان بیار ای خانه شاد ن مزبله است در آن شرم بادت که هر مزبله لعنت است این که سمت تو تمام نقد عمت ز فکر است معوج صرف کردی همه حیات سره که شود مدی از ادای تو کم</p>

فوت کردی سعادت سپرد	غم نخوردی برابر یک مد
همچنین هر چه از کلام خدا	جز حسد اقله دست ترا
موجب لعن و مایه طرد است	بند معتبلی که از آن فرست
معنی لعن چیست مردود است	مقامات بعد خوشنودی
هر که ماند از خدا بیک سپرد	آمد اندر مقام بعد ستود
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق	مست ملعون بقدر بعد از حق
ز آنکه اندر مقام بیکتایی	نیت کسب احوال کجاست

حیات عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بود و در برهنه
 اعیان پسته مانگاه علام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زده
 عاشق گفت کیت گفت منم علام تو باریک عاشق گفت
 عاشق گفت باز کرد که اگر در باریکی تو موسی شوی ترا شب
 درین خلوت کجای نیت

مبتلا بی بخش بد جوین	داشت باریک نام منندوی
بعد عمری شبی زخت بلند	آمد آن صید وحشش بکند
بود با او هم خوش و خندان	گاید آواز حلقه بر پندان
کیت گفتا درین شب باریک	گفت کمتر علام تو باریک
گفت او که ز کمال نزدیکی	گرچه موسی شوی ز باریکی

زین در آن به که روی بر ما پی	نیت امکان اگر ره یا پی
<p>در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص تا بیان قرآن نیست بلکه هر عمل هر عمل که ناشایسته در یاد سایر عظمت می شود ازین قتل است</p>	
<p>نیت با قاریان قرآن خاص می کند بر خدای عرض نیاز می کند لعنت آن نماز برود چون سیام و قیام حج و زکات که ز زنا بکم زمس کیرش پاک ساری ز شتاب نفس و عمل نه از آن طالب عوض باشی سایه خود بران نیندازی قوت خود تمام بگذار کل حکمت ز باغ او بینی بر تو جاری شده ز دهن عطا فعل ما کرده منفعل باشی مبنی بر قضای با پس است ساری احکام مظهر و سایر</p>	<p>حکم لعنت ز فضل پی اخلاص پس مصطفی که در میان نماز چون در صدق نیت باز برود این بود حال سایر قربات هر چه اخلاص نیت اکیسش صفت اخلاص آنکه کس و عمل نه در آن صاحب عرض باشی پسینه خود از آن سپرداری حول خود از میان برداری حول و قوت ز فضل حق پسینی بخشش حق بوسنپش ز خدا لیک با این همه تحمل باشی ز آنکه آن فعل کر ز فضل حق است مظهر آن توستی و در ظاهر</p>

که

<p>ناقص آمد عمل ز نقص محس آمد از آسمان سوسپ زمین شور شد چون خاک شوره که که وزید از مهب لطف و جمال بافت اسم بموم و لغت حور</p>	<p>کر چه خالیت فعل حق ز فعل آب باران که فضل فرودین بود شیرین لی بهر صفت بود جان بخش بوی باد شمال بر بیابان گرم کرد مردور</p>
<p>در بیان مخلص کسور اللام مادام که اخلاص را بمصاف بخود می بیند در عین اشتراک است و المخلصون علما نظر عظیم در شان اشارت من تواند بود چون بعضی بی سچمانه خلاصی از خودش بی دست و ادویان اخلاص را مصاف بجی سچمانه مشاهده کرد مخلص شد بفتح اللام بلکه هم مخلص شده و هم مخلص مضبوط مخلص مضبوط اللام باعتبار اصناف فعل اخلاص حق و مخلص کسور عبارت مطهرت و دشمنی سچمانه دهند المخلصین در شان بنیام علیهم السلام برده استین کسور و فتح اللام نازل شده است</p>	
<p>باشد اخلاص او همه اسرار دارد اخلاص را بخوبش مصاف مخلص را حسنه این خطر در راه کسر لاشش شود بفتح بدل</p>	<p>مرد مخلص کشته از خود پاک نفسش از چرک شرک ناسد شیر نیت پیش محقق آگاه چون نماید نفس ز فعل و فعل</p>

<p>دشمن مخلصی ز خود مخلص کسر او فتح و فتح او کسر است بینه اسلاص حق ز خود ظاهر بکن آموزد این سبق نه بخود اینبار است نازل اندرشان در حقیقت بود بیک معنی</p>	<p>مرد مخلص کنون شود مخلص بلکه چون خود ز نفس ناکین رشت کر با خلاص او شود حاضر مخلص آید بکن و بیک نه بخود مخلص و مخلص که در قرآن در عبادت بود دو صیغه و بیک</p>
<p>مثیل</p>	
<p>می رود لفظ لفظ جاری جاری دخش در کوی شهر که می رانند وز خپش و جنبش نیاری یاد چند و بار گاه تفیدی داین از جنبش خپش پیدا کرده منزل بدو که حقیقت</p>	<p>حسن و خاشاک پین که در تک پای جنبش حسن اگر خپش دانی وز نه پنی ز غیر جنبش یاد غرقه بحر موج تو خیدی در همی سنبش ز یاد اما عارف کاملی ز اصل طریق</p>
<p>در بیان آنکه چون تالی کلام من سپمانه بواسطه دو اسم مرقبه مستکم غزشتان دولت جمعیت خاطر و سعادت مشا به دست دهد می باید که ملاحظه تقاضیل صافی مستقول شود مایز دولت مشا باز مانده بلکه ملاحظه اجمال اکتفا و اگر نفوذ باشد آن معنی در حجاب</p>	

شود و خواطر پاکنده پستولی کرد تا بل و تدبیر
 بر وجهی که موافق شمع و سنت و مطابق اشارت کبریا
 است باشد و مع آن بکند و در نه مت آنکه نه باین طریق
 نه باین طریق در معانی آن عور کنند

در تلاوت اگر چشم شهود	مسکلم ترا شود شهود
نه از نفس ضال و دیو مضل	بفایصل لفظ و معنی دل
ملکه چشم شهود بر حق دوز	وز و صالحش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر	تو نظر افکنی بجای دیگر
با تو معشوق خفته در آغوش	تو پیاماری نباشد او موش
نامه در بحر زینت بهر دست	لیک یوم التتلاق در دست
چون رود روز وصل دست بنار	نامه را جای به سرد پستار
در شوی از جمال از محجوب	فکر در نامه کردن آید خوب
لیک مکنی که در سپهر بروج	بکشاید هزار باب مستوح
از عهدت بدیم یاید ده	هم در فیض را کثا داده
بویف جانت بر افح حجب	بر مانند ازین غیابه حجب
شوق دیرینه را کج بماند	رودیت از تا سوی بگرداند
بر تو تا به سپهر ایر تو رسید	بر تو ریزد حواجر تفرید

دست اسرار را تو می دستور	کنج اسرار را شوی کجوز
می ز پمانه حیات حوزی	پی بدره اژه نجات بری
منع گوری باب شور استی	نه که از بحر عذب دور استی
که برزق و منون درن ایام	همچو این بلهان بی فرجام
تا رتذویر کرد بفرمتند	دم خیرت ز علم خیرتند
صد خبر از حوادث گویند	میدهند از کمال پی عونی
همه مستح از بواطن آید	همه مستبط از کتاب حد آید
نه بر اینها ز کوی نقل سپیل	نه بر اینها ز روی عقل و دلیل
مبستی بر قواعد عبادت	سرپر را اقتضای فهم روی
بلکه از بیت عکسوت او من	اقتضای سینه ز جرم ذرطن
از یکی بوز صدق لامع نه	میج از اینها بوقی واقع نه
که سپرداشت شیوه تحقیق	قدوه این فرق پی توفیق
داندین فن کتابها کرده	سپاهما محنت و عنای برده
که فلان شاه زاده بعد از شاه	از کلام مجید کرد آگاه
عمر او در پال خواهد بود	وارث ملک و مال خواهد بود
چند کشور در ز شاه افزون	بلکه کیسر و بطایع میون
کرد و آورد پیش شه زاده	داندین باب فصلی آماده

باز

از خنده اسان بوی عان سپاه	بار دیگر جو برد حضرت شاه
بخر اسپان نمی رسد زنده	گفت من بعد شاه فرخنده
مرد شسته زاده پشته ز پیر	شاه آمد تخت بار دگر
زیت بر کنگاه حشمت و نماز	بعد از ان شاه سالهای دراز
محت و رخ خواجه صانع شد	بر دو حکمش خلافت واقع شد
مسکین شد ز کردش ایام	این امثال این بیس احکام
زین صفت منفعل منکر دید	لیک قطعا فخل منکر دید
کاکب شعبة من الایمان	شد مسبین زجرات اینان
مقتبس از سراج مصطفوی	خبر اگر میت حکمت نبوی است
که شود از جمال پرده کشا	خبر نوز تا لعبت عا ش
پیش نهاد زین مقول کتب	خبر دان زمانه مست و جنب
نه از اسباب عافیت پرسان	نه از اسوال عاقبت ترسان
در عدد دریشان نهاده قم	چند حرفی نوشته بهلوی سیم
یکپه از حلیه حرد عا طل	بسته با خود کتین باطل
چیت این خبر بفر صادق	مرد ادقت اهل دل را دق
صادق ز از کا زبان عار	خبر صادق از تو پنهان است
بر دو صدین غیر محبتین	صدق زین است کذب بشین چنین

<p>که ندارند در زمانه مشال این زخارف از آن حزان بخند و آن معارف که عارفان گفتند طبیبان ز اجتناب از آن ساد کی بود در دست دید دوق صدید لب نوباده جدید ریان دوق نوباده جدید ریان نار بود جدید می باشد گفته رارحیت نو مکرده درو هم از آن رانده هم ازین مانده</p>	<p>طرفه ترا که اهل جاه و سلال بجز ذکر چه در جهان سمند آن جو امر که فاضلان گفتند همه در گوش هوششان ماست گفته خوانند جمله را و قدید پند خاییدن قدید کپان من ندانم که این جدید کی است مدعی که جدید می لافد گفته مکه است باز پیده نوب بی نود گفته بر زمین مانده</p>
---	--

بسیل متمیل

<p>کرده بر کنار آب روان عکس آن استخوان در آب نمود مست در آب استخوان در کمر استخوانش از دبان قناد در آب هر آن منت مست را کم کرد</p>	<p>سگلی می شد استخوان دبان بس که آن آب صاف در روشن بود بر دیواره سگ کمان که مگر لب جویشا دسوی آن شب تاب نیت را پستی تو هم کرد</p>
--	---

قصه کلکی که او را چون شکار کردن گبوتر سو پس کرد و بواسطه

کارنی

این مویس از گرفتن کرکهای آبی با زمانه و سکارنگه تر رسید بلکه خود

بود در کار کاری اسپتاد	کاری در نواحه بغداد
روزی خود ز کاری خورد	بر لب دجله کاری کرد
که کلنگی بزرگ مین کردید	بر لب آب و ایام میدید
نزل کردید در اردو بودی	کریمکی چون ز آب نمودی
غیر آن جمله مادی نداشت	همان ز جهان قناعت داشت
بود پرواز گامش اوج بلند	داشت با عسکر من تنگ بوند
بود بی ذلت طبعش	خوارنا کرده ذل من طمعش
سینه پری بلند پروازی	ناگهان روی از هوا بارید
نای دور گرفت سخت بچک	کرد سوی کبوتری آنگ
اندکی خورد و پشتر مگداشت	از پهرت بلند که داشت
خوان نهادن تمام خود خوردن	از گرم نیست مدخلی کردن
که نشد زوگر پسته دل خوش	به ازان سفره جفزه آتش
آیسته در نهاد اوقات	خون بیدان کلنگ ساده نهاد
شیوه او چرا میندیشم	گفت من خود بجهت زویشم
که بگریه شوم چنین دل گرم	ماد ازین کار و بار خویشم شرم
چند باشم مگر مکی معتدد	همه عالم بر از و خوش و طیور

<p>لایق خویشتن سگار کنم خود حوزم طعم و حوزم نم از زمین کرد بر هوا پرواز شد مطوق حمامه پید ا تا فرد کیر دیشش کچکل کین در عذیری قناد پر کل دلاب شد باد بار مبدل اقبالش گفت خنج خنج که گرم شد مرغ رو خلوت سپهر اوج خویش نهاد کین چه مرغ است در جو ابلش گفت حوزده زین صفت تبه ما یس کرده خود را سگار پیچو منی افکته خویش را بوط پیم بعد را جنبه وار بودن به</p>	<p>بعد ازین همستی بکار کنم بجان دردم صم سگای گرم این گفت و کشت و بال جو باز از قضا دید که زمین هوا کرد بیرون سان باز کین سر کون شد ز بخت بد فرمای ماند در لای دکل پر دباشش دید کار ز شکاری پس فرخ بر گرفتش روان و مادل شاد کرد شخصی سوال از او بگفت این کلنگی است کرده سهار ساخته از پی شکار نشنی هر که افزون کشد قدم ز کلیم باز را در شکار بودن به</p>
<p>در بیان آنکه از هم الله تبار و لم تجاوز طوره</p>	
<p>کار خود را بوار خود پرداخت کام بیرون زوز اندازده</p>	<p>فرخ آنکس که دار خود شناخت شد حکمت ملک آوازده</p>

مقار

متقارب نهاد در ره کام	متجانب ز زمره نسام
هر که ز ذطره از سپهر صرفه	تا مقصد رسد بیک طرفه
رنجیدش پای مقصد دست	کردن در پشت سر دوزخ و گشت
مغ بود پس گشته بیرون مند	می پرد ز اوج آتشی مانند
می زند پر شش و دو بال و بال	می کند چرب گرد بر آسنگال
در تو گو می که همت عالی	کز هوا و سو پس بود خالی
طلب مقصد بلند کند	میل مقصود از جنبه کند
از امور دنی به پیسود	مکنند دامن خود آلوده
خوشش نباشد که باریش بود	هوا می بکشد کتاید پر
به بنایه که شیر آمو جوی	بسکار شغال آرد روی
گویم آری دلی حکیم ازل	که بود حکم او بری ز سنل
هر هر مقصدی رسیت نمود	سوی مرغانه در یی بگشود
طالبانرا ملطف کرد خطاب	گفت فار البیوت من ابواب
که تو از در روی مبارک باید	تاج فضلت کلاه تارک باید
در که آری در و زبام روی	هرف طعن خاص عام شوی
طشت رنوائیت فقه از بام	دیک اندیشه تو مانند خام
من نمی گویمت بکعبه مرد	همت خود کن کعبه کرد

می روی زاد کبیر در اطله جوی	روز و شب در قفای قافله بوی
ورنه غولی شوی میا بانی	هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل	باز کردی ز او لین مستدل
حکایت عودی	
تمبنا می سپرد نیت کشت	و ای غلط بر جد و غور کشت
با بادان مسجدی بر جانت	بهر حصتار مجلسی ار است
صفت کعبه و فضیلت حج	بسره همین بیان نمود حج
نکته گفت شوق عشق آمیز	بیستما خواند جمله شوق آمیز
عوزی کشش ز عشق لم بر نی	بود سپری درون جان نی
جون روز اعط شینه آن سخنان	ست از جای خویش نمره زبان
وصف خانه نشیند پستانه	خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو سینه امسوده	جنبشی کن اگر نه مسوده
جنبشی نی که آب و گل جنبید	بل کوز آب و گل تو دل جنبید
پای بیرون بند ازین کل و آب	روی در پستق چس و آب
شعله برزد ز سپینه آتش او	جانب کعبه شد عنان کش او
کننه کر کاو در برابر داشت	کرد در پاو کرک دو برداشت
در کفش زادنی و راه سلنی	همه سرش کاروان قافلنی

<p>دوزه او نشان است که است شد جهان فراخ بر دی تنگ معده از رخ خوع در کله شد شپت از وصل کعبه دست فرو پرورش من میامت زو نشیت بی فرد ز میه مشکلی است در کن هبسه از نقای خود یابد شغل کرد و بقدر میسیر ملبند هر چه یابد ز خشک و تر سوزد که نمانه نشاید شش مقدور بگریبان جان در آورید یابد از تربیت جمال کمال تا که آن جند به از چه شد ناشی روی همت بسوی او آری کنی از اهل حید به اید او شش تاج پاری بفرق خاک برش کینه اری ز چنگ دامن او</p>	<p>پر پس پر سان که کعبه کو کجاست دوسه فرزند کت بس کی سکن پای دان مایه پای ابله شد آتش شوق او نشیت فرو ای بس آتشی که ناکه است شتری کش جبه ز امین و در فرد ز میه چون مد یابد ورتو با سیمه اش می پوند تا جندی که عالم افروزد کرد زان سپان زبانه او رود همچین جذب به کز درون سوزد کر چه با شصت ضعیف ز زوال باید اول که بر جنبه با پشته منشا برش از دست مکناری کوش داری ز شتر اضدادش هر که یابید از ان نکلش خانه کیسری بکوی و برزن او</p>
--	--

<p>یسوه از سیوه رنگ کیردوی یانه پیلو پیلو اینی نه باندش نای بر سر پستی یار پستی اردوش و کردن</p>	<p>یار از یار خلق در دوی پیلوان بکش داد کاریده پیلو اینی که از ز بر پستی اکلنه از فغان و شیون تو</p>
<p>قصه آن پیلوان که مخشی دادید که در جوار کعبه خود را بجا که انداخت و از خوف گنا جان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوند ا این محنت را سپاه فریاد گنا جان او را بر کردن من نه که از بیم تو بخواهد</p>	
<p>می زد اندر طواف کعبه قدم روی نهاد سپهر چاک کای کنه بخش معذرت آموز بکمال کرم بیامزم کای حسد او ندکده بطحا یا کنی بخش مگردن من نه داغ حسد مان بگور خواهد برد روی از سمرمان نشاید یافت کش بود جذب حق سپهر موی زانکه مومیت در رسن سپار</p>	<p>پیلو اینی ز پر دلان عجم دید کریان مخشی بر خاک نوجه بر گرفت عالم سوز از گننه کرد چه کوه بسوزم پیلو از ابوت دل گفتا لطف کن داد این محنت ده در نه از بیم تو بخواهد مرد کرشین پیلوان نباشد یافت هر که یاپی ز طور او بوی رشته صحبتش ز کف مکذار</p>

باز کرد و برنج در بخور	هر که تهنار و دوجوان غور
<i>نقد غوری بیشتر شرح کث</i>	
رسیده در تن از حیاتش نه هر که پر سپید از دواجش داد باز گشتم همین که دانستم تا کعبه بسی رست مستوز چون تو اتم هزار رستن چون و به یوار مجستی میرم و اکشتم باز صحبت اغیار	مرد غوری که پسته و شسته لنگ لنگان بجانه روی بناد که رزم کام تا تو ایستم که کعبه نمی رسم امروز از سه فرسنگ شد در دم خون بعد ازین کنج غزلی کی سرم چون نیایدت صحبت یار
در بیان آنکه چون پر غالب با یار طالب یافت شد غزلیت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روز کار جهنتیار غزلیت و ترک صحبت باید کرد	
حصل العزلة بلا فائدة یار صحبت کنج غزلیت نه غزلیت آمد علاج برنج و خود آن لقت نفس و جان و دل است یعنی اور است علم و زهد اساس نیست بی رای زهد خرد غزلیت	کل من كان يوشر العزلة چون بود غزلیت ز صحبت بود غزلیت آمد کلید کنج شهود اندر و غزلیت که متصل است عینش از علم و زری ز زهد شناس نیست بی عین علم خرد غزلیت

<p>یافت عزیز در حرف غزلت تو نیت پی این دو حرف خرابت تو</p>	<p>یافت عزیز در حرف غزلت تو نیت پی این دو حرف خرابت تو</p>
<p>اشارت با کلمه غزلت بر دو قسم است غزلت مریدان دی یا لاجپام عن مخالفت الایثار و غزلت معقان دی یا لقلب عن ملاحظه الالکوان</p>	
<p>غزلت عارفان بهوش و خرد بکسی از همه چه خاص چه عام جا بخر کج خانه نه پسندی لب نیالایسه از کلام فصل بلا قاتش ن قدم زینے بخشش ن محض خود پسنداری بربری رسته امل ز همه در حیرت دولت نیاید جا از نغمه تا شوی یک اندیشه دولت که گهت همیشه شود سند کی جمله زندگی کرد جان نشان زنده شوی ابدی کردد اسپاب زندگانی تو</p>	<p>غزلت پالکان بود بید آن بود غزلت حسد که تمام در بر اهل زمانه بر بندگی پانفرسای رخسار و دوزخ بمقالات خلق دم زینے حسرتش ن عن سودا نگاری پیش از آن کت اجل زنده غزلت بهوش ای که غیر خدا داکنی اندک اندک اندیشه چون یکایه لیخت پیشه شود مرجه بند تو بندگی کرد بی نشان بنده شوی ابدی بی نشانی و جان نشانی تو</p>

این

در بیان که ارباب عزت و همی بطلوت بر طبقه آن طبقه اول آنکه
 نیت ایشان در غولت و غولت ایشان از شتر نام دانا از هر عوام و در

آن کی از همه جهان کجاست	تا از اسب که بان برسد
کنند از بقیع و صرستان خدری	مانه پند ز شترشان شتری
آمد از خلق در سردار و چهار	تا زنده ایمن از شتران شترار
ای پسر که خرمی آمد و خست	حسب ناگاه یک شترار و کسوت
دو پستد اران که نیک خوانند	روز در زمان و عمر کا هاست
روز عمر ترا بجیک در یو	آلت دو گشتند و عدت دیو
گاه همه پنجه دوت سازند	گاه در دام دیوت اندازند
بخردی کو حیرت و سختت	مار بید که یار کفشتت
مار بید که در تن نه نشد	یار بید عقل و دین زین نمکند
مار بید که بیگنی پسنگی	جهد از خانه تو فرسنگی
رستن از یار بید بود شوار	در یو بسندی در اید الله دیوار
مار بید حیرت بعرهای بید	ناید اندر سپر او خانه بید
باشد اسپان از و حذر کردن	نقد جان از کفشش بید کردن
یار بید از فنون و افسانه	با تو همچو ابه است و همی نه
کی دهد دست رستن از کیش	یا بدین پامی رستن از کیش

یار بد چون بومینش دانی	یار بد را شناخت سوائی
پایها خون دل باید حوزد	تا شود آتش کار جوهر مرد
یار بد خصم این جهان باشد	یار بد خصم جادو ان باشد
آن تنی خصم که اهل کینند	همه از جهد و جهل یار کینند
حمد کرده قوی ز جهل و عا	تا کینه و ضعف راه و وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی	مهر فرمان بریش صال دعوی
شاید ابر آن خلاف این کردی	بوفاق آن موای این کردی
مردد با بیکه که جو یار شدند	جادو ان خوار و خاک پا شدند
چون شود دور این جهان سپری	همه از یکدگر شدند پری
غرق آتش جوان و عصف	بلین البعض مهشم البعض
سردان پنج پی رویان چنان	قول لا امر جب اکیم جو کوزان
پی رویان در عتاب تا آنان	درد لا امر جب اکیم خوانان
ظلم خودت خود گزان گای گاش	ربستی بر ره پیمبر فاش
یار بگرستی فلاسینے را	دل نیاز دمی هباینے را
صافیت این سخن ز شوب غرض	روز فرقان بخوان تو یوم البعض
دور باش از حد او دوران	راه بجزت گزین ز هجوران
ز آنکه آسان ز شمشان دوری	ندهد دست حبه مهری

کون

متمم

گفت رو باه بچه با رو باه	کای ز مکر پیکان ده آگاه
بازی کن کنون مرا تعلیم	که بدان ز پیکم نباشد بیم
گفت از آن بازی نه چشم به	که تو در وقت بایشی او آمده
بشتم وی بر تو چشم تو بروی	نه فقه و نه ادب مست هر پی
مکش و در نه حق شود مایور	پوستت ز پشت و دوت ز سر

طبقه ثانیه که بیت ایشان از کتاب از آنست که شریفان
 مستعدی غیر نشود و نه ارفع من الاول فان فی الاول سور الظن
 یا یکس در فی الثانی سور الظن نغینه و سور الظن نغینک
 و سور الظن نغینک اولی لکن نغینک اعرف

دان در گزنت و بار برده بخار	در صفاره کبار کرده کتار
بیتش آنکه میج آسوده	ز و مکر دو بهر زده فرسوده
بگدیش رسول صدق آیدش	مت معناد شعبه ایمانش
مت از آن جمله شعبه ادنی	کردن از راه مستحق رفع ادی
میج اذایه بر راه خلق صد	نیت بر تر ز نفس بد در نایب
منصف منصف بهوشن و خرد	خلق را یک دید و خود را بد
همه پس از خویش بهتر دید	بد خود را کس خلق نه پسندید

<p>در دین کم حمله از و عاری عاز خود را زراستان برداشت</p>	<p>تا کسی کم کشد از و باری بار خود را بدوششان گذاشت</p>
<p>حکایت سوال و جواب راهب</p>	
<p>و امن کوه و کوه پرا گرفت از قاعت نهاد پشت بکوه پر دل در برد بار سهرارست نهند پا ز جایی خویش بید در مقام کرم بود قائم روز و شب مستقر ابدال است پی اظهار کبر باید حلال و بعلنا الجبال اوتاد نقد اوقات خود بکوه سپرد بلکه بودی جو کوه پابر جایی راز جویس بسوی کوه گذاشت چند بایستش جوگان نمان کوه کوهر خویش را رویی ده قیمت او ز خلق پنهان است</p>	<p>راهب سی راه بی عیار گرفت گمشدش کرده ز میج کرده مرد را کوه خوش هم آوارست تبع بیزش اگر نهند پسر نقد کان بسته در کمر دایم همچو او تا دپس قوی حال است حق تقایم که کرد خلق حیا قال مینا چه آوارش آدا راهب الفقه پی بکوه نشرد نهادی ز کوه سیردن پای روزی از صوب شهر و عرصه گفت بگای سلم و کوه شکوه قدم از کان خویش بردن نه تا که جایی کرده در کان است</p>

چون زکان جلوه کر شود بدوگان	گفت دارم کشیده سنگ بر
نامعلم پس کی که روز شکار	می کند پوست از دفا کیشان
کرده ام بند درین غار شش	خرد این سنگ بکوه زخم بلیک
نیست اندر اصول دین داری	باشد از ارسلت غم فرسود
پاک شو پاک کین پس فاشاک	گفت بابک کسی که ای ز جهان
خبر دشر جهان شناخته	بچه صلت حسام زاده ترا
گفت چون در ریمم پیش آید	از لب و راست جو بپسندگیند
ای که نمت بسوی ان داری	غیر از نیت مباد اندیش
نم کم آرزوی بد آن آیین	که بی غیرت بی کشد در دین
قیمت او شود بیشتر عیان	سنگی خویش از بلیک بر
کند از پیر خویش در ریش کار	میدرد و پوستین درویشان
تار به عایله زارارش	بکه آرد بر ختم خلق آسنگ
میج بدتر ز مردم آزار	خار و فاشاک گشت زار وجود
نزد بجز ز طیت ناپاک	گشته قانع بیک دو لقمه نان
باید و بیک خلق ساخته	می شود از حلال زاده صدا
نی سبب دست جور بکشاید	که بچویم کهی بسک زنده
که شوی شهسره دز کوکاری	کم آزار بیت شود پیش
که بی غیرت بی کشد در دین	

حکم حلاق را نهی یک سوی شوی ندر حسدیده اشزار هل کم آزاری طبیعت کوب اگر آزار و در کم آزار است برساند کینج ابدت در نیاشد بوق شرع حد اندی موجب نزار ندم	بیمای تسلای آری روی سبده راضی کنی حدای آزار نخز زشت و در شریعت حوت چون بوق شریعت با ری است برماند زرنج حاویدت باشد انده فزای و تحت رای مجنستی مثر نزار الم
---	--

در بیان خدمت آنکه نیای نهیب خود
بر کم آزاری نهادند در دره اباحت ذلی و فساد

ترک آزار کردن خواجبه سگر آید به پیش او معروت نصن محنت گرز راحت جوی شد یکی پیش او حرام و جلال می شود مگر کسب مناسی را گاه لافش زنده سب تجرید انیت لاف و که اف ان کاو نذبش جمع فتنه و منبت	ذقر گفرا است و پیا چه شد مگر عنان او مصروف دل درش در ره اباحت روی می بیند از کمال و وبال می فتنه در عقب ملاسی را که که افش ز مشرب توحید لیک او را جوینک واکاوی مشرب مشرب با ده غب است
---	--

در احوال

نه ز احوال ساقش عبرت	نه ز احوال لاقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری	ندمیش حصر در کم آزار
ورد او از مباحیان کهن	کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند بدویشان	دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش از بود پندار	کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زنده است	نیست جمعیت این که تعهد است
اصطلاحات عارفان ازیر	کرده دمی کند بیان فرزند
دش از سپر کار و واقف نه	معرفت پیشمار و عارف نه
مسبو جو ز سستی نماید غنم	لیک چون بشکنی نیانی مغز
کرده و سم و سیال نی باکان	منسوج در عبارت باکان
لفظها پاک و معنیش کرکین	نافه چین لافه سپر کین
نافه نکشاده مشک افشانند	چون کشایه جهان بکنند آید

در بیان آنکه شرع را لذاته آزار مسلمانان است

و کار بای باطل را در صورت حق بسیار دارند

آنکه شرع خدا از دست تباہ	نیت کو یا زهر شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار	شرع و دین را همانند آزار
کار باطل کند بصورت حق	بر دزدین مصطفی روتق

می کند پایه شریعت است	تا دهد و ایه طبیعت دست
میر ما زار و ششم شهر است	شرع از و او ز شرع لی بهره است
شرع را تیره ساخت از توره	قد را شیره رخت از توره
کرد اسلام را و قایه کفر	شد ز عیش بلند پایه کفر
ساخت یک ان ز نفس شوراکینز	دین حق را توره چن کینز
نی المثل کر یکی ز عام الناس	بفروشده که کر با پس
خالی از دواع و صاحب تمغا	در همه شهر افکند عوغا
اول از شرع دست موزه کند	ز سوال نماز و روزه کند
سازد او را مکرده هیچ گناه	پشت و پهلو ضرب دره سپاه
کلاه اش را مکرده نش ماند	کرد ما زار با کبیر دانه
بعد از انش سوی عیس خانه	بهر پسته برای حبر مانه
تا پستانه عیس کجوب از وی	بهر کتفه سبای شاپه و سیم
این امثال این فراد است	که بران بد نهاد تا وان است
فضم دین شد بکلیه دوستان	ای صدا داد دین از دوستان
شرع را حواز کرد خویش کن	شرم کند اشت شر سارش کن
خود چه حاجت که من کنمش	بر بکر نادرک دعا ز منش
پشتر زین بشتصد و معناد	به عایش رسول دست کشاد

در دو گوشش لیسیر باش و معین	کای خدا هر که کرد نصرت دین
دل و جانش به تیر خدایان دور	و آنکه خدایان شرع خواست امروز
باغ رضوان به دل کند بخشی	خود چه خدایان از آن تیر که کسی
دین فردوشی کند پی دینی	روی رخلق و پشت بر بویله
شمع دین بهر دینی افسر و زود	به هر دین و دینسته امروز
کابیت	
فا سقی را به بدید ناکایه	ز اهدی می که نشد در رایه
ره بسوی حیمم بکشاده	در کنایه عظیم افتاده
ده سیلاب فتنه رخت اورا	گفت یارب بکیر سخت اورا
تا نه بچد ز خط حکم تو سپر	کشیش را فکن موج خطر
با دعا گفت کوی کای معزور	عارفی آن دعا شنید از دور
که نهد پا ز شرع و دین بیرون	چه گرفتاریش ازین افزون
که بود از خدای ناخشنود	چه بلا زین تیر تواند بود
تو چه پسکش می زنی بروق	کشته میکن موج دریا غرق
دست جان هوا پرستش کیر	کز اادت مت دستش کیر
جان به تیر دعا مفر سایش	در نه ماری سپکن از ناپایش

و آن در آنکه صحبت موی	کرد ایشان را بر همه دین
روز و شب صحبت فدای گزید	دل ز پوند ما سوی بسید
کرد خایه ز ما خلق خود را	داد یکبارگی که بحق خود را
دست دل از سر آرزو بست	سر چه شد قید او از نو بست
صحبتی در گرفت تنگ بسی	که نکند در میانه کیسه
مگر آنکس که محو خود کرد دست	ترک پوند بیک و بد کرد است
کرده بر خویش چپ پستی شن	رزده سر ز چپ پستی حق
خاک بر فرق خویش بپوشیده	بل گزین و فرشتش را آشفیده
از من و ما بناده سپردنای	سر موی نه مانده باز در جای
کیس از موی پستی خود دست	موی را نیست جای و اور است
ملکه خود را از موی سپید کم	کنند آنکس که مو نکند مسم

قصه کلی که در خانه معشوق خود بکوفت گفتند باز کرد که صحبتی
 مکت است که موی بی گنجه گفت بهانه بجوی و در باز کن که سر خود کلمه نوی ارم

کلی بود عاشق کلک	شوخی مشکبار کای کلک
داشت معشوقش از هضار دور	خلوتی با جو خود دلا فروری
هر دو تنها بعیثش نشسته	بروخ غیر در فردا بسته
کلک از حالتش آشفته خبر	رفت و گستاخ حلقه ز در بدر

ز دلی

<p>ما بک فی وقت کردن از سپهر پست که نه سپهر دی مکوب آ من سپهر حلقه زلف یار در جنگ است ز آنکه مو در میان منی کج ز آنکه من خود کلمه ارم موی من ز مو عاریم کسبم الله</p>	<p>زدیکی از درونه با بک که گیت نیست این در کشا دینے بر کرد خلوتیے خاص صحبتی نگ است سر که در گوشت با دی سپهر گفت در باز کن هبانه مجویب موی را در میانه نبود راه</p>
<p>تمثیل قصه صاحب قصه ص و حکایت کردن در معتمدی که در عزت در بر اعیان بسته بود</p>	
<p>قطب تو صاحب و شوخ حکم و پدانا لقطب الاونی در حکایات اهل دل پسندی بودم از گفت و گوی خلق خلاص بر مصطلای خویش نشسته پا به امین کشیده سر در چوب آن مصطلی که زیر پام بود که مصطلی بغیر از من پسند ز آنکه در بسته بود منزل من</p>	<p>توه عارفان تبرتدم نه پس الله سپهره الاصفی کرده گفتل از زبان معتمدی که ششی در درون خلوت خاص در خانه با بن و آن بسته چشم جان بر شهو و شاه عیب ناکه آمد کسی درون و ر بود زیر من یک دو کز حصیر افکنند ز و هراسی فتاد در دل من</p>

گفت ای ساده بهر صفت هر آس	هزاره ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتقال	فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال در دلم افتاد	آنم از ملسم سدا و رشاد
که پر سپم از بوجیه سوال	گر چه ابدال کشته اند ابدال
گفت از ان چار صفت مشهور	که بقوت القلوب شد مسطور
عزالت و خامشی و جوع و سهر	کین بود عمده حاصل سپهر
این سخن گفت و ز در بنسنتی	در فرد بسته و حصیر کجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول	که چه سان آن جنوح و دخول
کرد تو کوی می تمثیل ارواح	بود آن پے تحول و اشباح
آید از حول و قوت کحل	که مجرد شوند ازین سیکل
جون ملایک بخلق و پس و صور	تمثیل شوند جایی و کر
گویم آری ویلے برن تقدیر	نشود راست انتقال حصیر
مت جمعی کشف طمانینه	زیت چیرنی لطیف در روحانی
تمثیل چه پان شوی قایل	که بدان قول حل شود مشکل
کرد تو کوی که کلام از است	از خدا بر وجود اشیا است
شاید اورا بقوت ایجاب	داخل خانه و صف پستی داد
خارج خانه اش وجود بود	داخل خانه اش وجود فرود

گویم

<p> گویم این نیت خود بیکه رود زانکه سرچه آفریدنش کامل کشد از عرصه وجود قدم این نشاید که کامل آگاه عمر باروی از دکنه داند تا کند روز کار دور و دراز که تو گویی پس از صاحب دید در برون ز وجود بر باید عیش عفتیس و نقل آن رسبا در سپا کرد چشمتش اعدام در نه یکا سه راه در یک آن زانکه حرکت جسم و جسمانی گویم این وجه بس تویم و قولیت لیک کار خدا و خاص شد باشد از خالق قوی و قدر سرچه فهم تو زان بود کاستر سرچه عقلت کند بران امثال </p>	<p> لیک باشد عظیم مستبعد که شود نقطه از ان غافل رخت پستی بر د بکوی عدم آورد جانب حصیری راه چشم نمت از نو پوشت اند تو نیاری بره ادای ساز که کند نقل آن کلن جدید در درون مثل آن چنبره این چنین گفت عارف دانا داد جای دگر بهیستی نام قطع کردن برون بود از امکان ام تحریر حکمت فی آسینه که چه سپیرون ز حد و هم غوی است نیت مخصوص در هر ارک ما کارشان خارق قوی بشر مشو آرز از اسبیلے منکر مبر آرز ارون ز حد محال </p>
---	--

<p> باشد از اکثرت عقول همان کان بود پستی و این ممکن نبود هیچ یک از آن واقع کی شناسی حقیقت این حال پیشه کن تا مقاشان با پی نیت حاجت ذکر تکرارش ترک این کار کن بدان مکر و </p>	<p> معنی استیلا و امکان پس که با شیفته مصدق و موثق لیک نسبت بقدرت صانع تا نوزی طبیعت ابدال غلت و صمت و جوع و کم خوابی شرح غلت که نشد و اسرارش زان پس رکن سخن بشنو </p>
<p>در بیان آنکه صحت برد و نوع است صمت دل و صمت زبان</p>	
<p> باری از فاشیته سخن را علم شیوه عارفان اگر نیت در نه لب را بوند زار نمی راه آن کنج صفت کفایت داد پیوده نقد کنج بساد نمایه اش نی سخن همه سود شد زبان کر چه بود یک پر سود صمت پس او صمت بهانی که بوسندی زبان ز منصفان </p>	<p> چون شستن جوش نوازم چون سخن نهد و مع الینیت با صدای گوی یا برای صدای دل اسرار کنج اسرار است هر که این ره بسوی کنج کشاد تا زبان از سخن بفرسود است چون بود نقطه ز لطف نرسود برد و قسم است صمت اگر دانی مست قسم نخت صمت بیان </p>

کمند در روزنه نفس صحبت	وان در صمت دل بود که حدیث
ففت و رز خوشی را جو بایست	هر که لب خموش و دل گو بایست
کم نویسد رود فرشته گناه	گرچه بر پیش حدیث نفس ز راه
خبر حکمت نمی کند گفتار	و آنکه بر عکس او گرفت فرار
هر چه گوید صواب گوید و حق	زنده بسته بطن صدق تطق
معدن حکمت و محزن هوش	هر که آشد زبان دل خاموش
بایفته جاودان ثبات قدم	جان او در تجلیات قدم
کمی نفس از حد ابد انشود	با حد گوید از خدا شنود
سوره حکم نفس و شیطان است	هر که ازین دو صمت سه مان است
فعل او مقصفت نعت پند	قول او منسوخ ز صمت سداد
زنده بسته در بلا و سقط	زود حسره خطا و غلط
نبودش عزیز باطل اندیشه	چون دهد جای درد دل اندیشه
سر سپر باشد اقرتی و دروغ	و رز با نرا دهد ز نظر منوع
کشته نایب شیطان را	شده سپر اهل خدا لان را
مانده شیطان بکار او حیران	بلکه مکه نشسته کارش از شیطان

نقد معنی که در تحصیل کشته های نفس خیله است
 بخت که شیطان سو کند یا و کرد که هرگز این خیله بر خاطر

من حطور مکرده است

گشت پر باد معندی لایوق	برد نفسش نفیر عسوق
شد پی مل خویش کجای جوی	کرد صحرادشت درکت و پوی
اشتری یافت ناکهان مانده	بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بر زودی	شتر از کار سر کشید و نخت
چون میسر شد تمنایش	بت جوی بهر هنر بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خرید	مردم رگیش با آنکه خواست رسید
بود در کار خود بدان طمیس	شد مصور به پیش او بلیس
گفت ای به پیر چه کار ساین	مایه صد هزار عار است این
هر که می بیند از وضعش شرف	از تو این صورت رگیک شینغ
پیش از آن که نذران ز نه طعنت	بر من از جهل بیع کند لغت
کجذات من از عناد و تجود	زادم و آدیع شد مودود
هرگز این جلد در دلم کلب	دین قباحت بخاطرم رسیده
خود زنی در حسین مکاره کام	من تلبیس آن شوم بد نام

در بیان آنکه آدمی این نواقابلت صفات متقابله
 متقابلت و بهر که ام که میل می کند و در نشان آن
 پیش می گردد در آن کمال می رسد

دری

از صفای قابل همه اوصاف	آدمی ز صل عظمت اوصاف
می شود بر نهاد او غالب	هر صفت را که می شود طالب
زود کرد در درشته سیرت و دی	گر بجوی فرشته ارد روی
شود از فعل بد زود توبه	در زند فعل دیوار وی سپه
فطرت خویش را کند مبدل	ای گشته ز فطرت اول
ملکات ملک کنی حاصل	جهد کن جهد تا عالم دل
نشوی کار خانه دود و دیو	پنپاری عنان بکله و ریو
بل گرفت آفات نفس گشته سقیم	در نمادست فطرت تو سپیم
هر صفت را بصد مداد اکن	از سواهای نفس خود اکن
بذل دنیا پیشه ساز و دم	گر بجینی بچو و کوشش و گرم
خرقعات شعار خود میسند	در سر بیسی داده شو خرسند
لب بپوشد از سخن مهربانوت	نفس تو که ز لطف یا بد قوت
بایدت لب بگفت و گوی کش	وز خا مویش نصیب افتاد
نه که کرد در فرید بعد و حجاب	گفت و گوی کلید صدق و صواب
تو بطبع هوا خموش کن	گر کند عقل و شرع حکم سخن
رفت بر ساحل خموشی کش	در نباشد سخن فروشی خوش

باشد رت قوله علیه السلام من كان يؤمن بالله واليوم الآخر

فلیعل حسیر اولیصمت

مصطفی کشتن جوامع الکلم است	که بدان سلک شرع متقدم است
بعد من کان مومنا بالله	و بیوم نیال فریه بنه اه
کو بر صدق بی تفاوت سفت	فلیعل حسیر اولیصمت مکفت
خیر کو خیر و روز دحاشش کن	هر چه خیر حسیر از ان در اشش کن
هر که دانا بود با نیک حسدا	مت پنا هر کس دشنوا
اگر از حسیر دم زند یا شتر	کند اورا سوال در حش
هر چه گوید بعقل گوید و موشش	ورنه باشد ز کفت و کوی حوشش

در بیان قول خیر که ام است که بان استعجال بنانند
 و قول شتر که ام است که از ان استعجال بنانند

قول صادر ز فاعل مختار	چار نوع است کوش با من دار
یا بو حسیر سامع و قایل	که از ان قرب حق شود حاصل
قایل از وی بر رفت درجات	رسد دستم بفرود نیجات
همچو قول رسول با اصحاب	که گرفتند از وطن صواب
یا که ازنده را بود نافع	کر چه باشد و با بل بر سامع
همچو بتسلخ وحی با کفار	که نمودند بر جود صرار
اجر بتسلخ یافت پیغمبر	کا فرار از فرود کفر و طبر

یا بود

<p>مرا که از نده نیفتد سیک</p> <p>که نرسند از خیال و مکان</p> <p>مستمع کار لب و یافت چرا</p> <p>باشد از روی بجزیر کوشنده</p> <p>که بود زین قتل تمام امروز</p> <p>غیر قلماشن سرزه و ترمان</p> <p>نزل نامش گشتند باطنیت</p> <p>گاید از مرد و مو شیار دست</p> <p>در نه بینی ادب جوبی ادیان</p>	<p>یا بود خیر مستمع را ایک</p> <p>همجو و عظم مرایان زمان</p> <p>ماند و اعطای بوزر عجب و ریا</p> <p>یا نه گویند نه میوشنده</p> <p>چون معاللات خاصه عام امروز</p> <p>نکنند بر زبان شان سیرمان</p> <p>بلکه کذب و نمیمه و عنیت</p> <p>نیت زین چار جز دو قسم نخت</p> <p>زان دو قسم ذکر بوسند زبان</p>
---	--

در تمایز ریاس داشتن انفس و منع و زجر آن از نضع و اهل

<p>پاس او دارا اگر ترا جا نیت</p> <p>حسب مقدور صنیف را اگر ارام</p> <p>که بود صنیف عقلت از روی صنیف</p> <p>آمده خالی از نشانه عیب</p> <p>به از ان گاید دست کرده باز</p> <p>تا بر اید بر اوج علیین</p> <p>کنگر عیش را کند شود</p>	<p>هر نفس بود سپیده مهمانیت</p> <p>واجب آمد بوجب اسلام</p> <p>خاصه اگر ارام این گرام صنیف</p> <p>ست صنیفی ز فیض غائب</p> <p>جهد آن کن گزن نشیمن آرز</p> <p>قوتش ده ز سخن ان سخن</p> <p>قدرش از ذکر حق بلند شود</p>
--	--

سوی بالا ازین غیا به حسب	کشته جانت را بجز به حسب
مکن او را بعیبها معلول	کرد این صیف پاک بر تو زول
آمد از آسمان ستاره و علو	ای بسا میهمان که بر تو فرو
وز بمنه منیمه سپو پستی	تو ز عنیت خفتش بستی
هم محب و ریاض فرسودی	هم ز سر حد سواش آلودی
یا دروغ از سوای ماهوات	بس گشتی دروغ بر آفات
بر دیش ز آفتاب جبهه فروغ	از بخار دروغ دود دروغ
که نه پستی درین معامله سود	دامن نشان ازین معامله رود
تا تو رفتی در آن خزینه سنی	مرغض چون خزینه است سنی
سازنی آن محزون سنی را پر	گر بیا دشت از کوه رود در
که در آن آنچه هست بنمایند	چون بازار حشر بکشایند
چشم بازار میان از آن روشن	صحن بازار از آن شود گلشن
حسن خود را گشند پرایه	حور و غلمان برند از آن مایه
شود از مدح بر تو گوهر پایش	ملک حسنت گوید و شایه
سنی انجا ز جهل سنگ و سفال	در ز قبح فضال و سوء فعال
تحت ناره و قود با الاحباب	کشد آن سنگ تحت تو ز ادبار
درک اسفلت کند ما و ا	وان سفالت بسفل پاردها

در کوهاری

<p>همچنان آن حریف را حایله و آشت بر زنده رهنه علم کج در و کهر نماندش مومنین سپه ای رضوان را همه در دست و پایم افتاده لاجرم می برم پیشانی</p>	<p>در که آری ز دست اهل پر شود چشم تو ز اسکت مدم که چه اقدار کم شناختش تا کنون کردی من آزا بود صد کج کوه مسر آمده من بخدم ز فرط نادانی</p>
<p>رفتن بگذر در طلمات در رسیدن بر زمین بر سنگ پر سنگ ریزه و گفتن در سپاه را که این در و م جان است رفیق کردن بعضی و برداشتن ایشان ایکنار کردن بعضی و بکشدن</p>	
<p>کرد غم عمود بر طلمات رانده خیل و هشتم در آن کس تاخ بود پر سنگ ریزه روی من کای همه کرده کم ز ظلمت راه بهره زین سنگ ریزه برداریم کیسه زان پر کشید و در من حساب که چه تقصیر کرد کم برداشت که بدان جا دادانه خود را سوخت</p>	<p>چون بگذر بقصد آب حیات بر مینوی رسید پس و فراخ نه کجای شده او سپارد زمین کرد روی ز سخن بسوی سپاه راه در رسم پستیزه بگذاریم کین همه گوهرت بی سنگ در یاب هر که برداشت تخم حسرت کاشت و اگر بگذشت آشی از دست</p>

آن حکایت نیایدش باور	هر که بود سنگ در اسکندر
هر که گفت با پند دست	گفت بیخات این چه بود
درد کو هر بر بگذر که شنید	زیر نعل پستور لعل که دید
چند و انکار را از سین درسی	زان محل بر که نشت دست تپی
سر جانش درد مصور بود	و آنکه آینه سکنه بود
و آنکه مقدر بود از ان برداشت	هر چه از وی شنید ماورد داشت
کرد بر استپتین دو من و کیس	زود از ان سنگ با باری نفس
تافت حورشیدشان زرد یکی	چون بریدند راه تاریکی
که از سنگ سنگ از کوه	شد جدا رنگ باز یکدیگر
چون بدیدند لعل در جان بود	در مساس آنکه سنگ ریزه نمود
زین که بر بنداشتم افروژن	آن کی می گزید دست که چون
بر پستوران پی طعام و شراب	بود خنج و جوال سنگ و حراب
هر که دیدم پرازین درد کو هر	کاشکی کردی تپی مکیس
گفت اسکندر این خبر ما بن	بود ظلمت مستوز سایه گلن
لیک بنود شنیده چون دیده	که چه بود آن خبر پسندیده
نفس و شیطان زدند بر سن راه	دانه که خون می گزیت که آه
سجین راست را که دم کوشش	فاک انباشتم بدیده سوشش

کلی

<p>کردی زان رخسیره معدار و قتم این سپان بخت مکه نشستی بر بکنندر مکر و دینج انکار در حجاب خجالت و تشویر</p>	<p>کاشیکه بهر امتحان با بیه تا کنون نقد وقت من کشتی کاشیکه کر کرد مکر دم بار تا نیشاد می ازین نقصیه</p>
<p>در بیان آنکه نسبت حال مومنان با کافران یا اینست علیه السلام همچون نسبت سپاه اسکندر است با سپاه اسکندر</p>	
<p>که درین سکت مومطن نظم آن بر پیش رفت و دین قبول کافران حیز در عناد و استو که تو با و صد قوا الا ملوا پیششان نظران نظران بلکه انکف تیدم و محرمین هم سمعنا و هم اطعنا کوب حکمائش همه پسندیده عملوا الصالحات طاعتشان وذاقیمو الصلوة پیرایه وذاقیمو الصیام ساخته و ام</p>	<p>این بود حال کافرو مسلم چون سپید از صد کتاب و رسول ز دند از پیشه فساد و علو و لقه جا بسم من الالب نیت گفتند صدق آن روشن مست است طیرا لا ولین یستین مومنان را کرده در پیمبر روی همه گفتند تماش کرد دیده آمو انقش لوح خاطرشان کرده را تو الزکات پیرایه بو پس نفس را گرفت لکام</p>

کراه طی و ادعی لعل و لیت	کشته جازم بعرف حج البیت
حرکات همه موافق نفس	سکنات همه مطابق عقل
دایمانی است کون و الح که	کرده اخلاق بیک را ملک
راز حشر از سوز آن ملکات	همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور	شرت زنجبیل یا کافور
طلح و سپهر و منضد و محضود	ماد مسکوب و سپایه ممدود
آن از شش و آن عمارق و الکواب	دان سرردان کواغب و ارباب
فانکات کشیدنا مقطوع	که نباشد ز مستحق ممنوع
و آن معده کرده جیزهای دگر	که نکرده کدز قلب بشر
همچنین کل مایا مینا	از در کتاب ناز و ماینا
همه جنساق بوده واحوال	اثر فعل صادر از اعمال
کرده آرزای غرض و جل	در سپهرای دگر حسنه ای عمل
بوده انچه معاینه نهان	کشته آنجا ز جلا اعیان
بوده انچه عوارض را میل	کشته آنجا جو اسر کامل
داری انچه اشپنکریزه گمان	یا پے آنجی شش لو لود و جان
اندرین نشاک خرد چیس	و اندران کومر بزرگ نفیس

سوال و جواب

<p> کرتو گوئی حکم و عقل و را عرض آن سر چه سان شود جوهر گویم این است از مقول قلب بلکه چون بر حقیقت واحد زده بر مرتبه نمود شری در همه ذراتها بقول اصح لیک اندر وجود ذمستی شان جوهر اندر وجود ذمستی خود لیک اندر وجود نفس الامر در وجودین خویشتن دایم حکم اثبات لا قیام مقام همچنین در وجود فی الایمان متعدد مواظبت و رتب آن طب چیت پس در روح پیدال آن مواظبت خودی نمنه و بزرخ یک حقیقت ز اختلاف ظهور نیست پوشیده بر ذوی الالهام </p>	<p> نیست قلب حقایق اشیا با معانی بدل نبات و صور تا تو نفسش کنی زودی سلب در مراتب وجود شده وارد که ندارد نمود درد اگر یک عین اشیا بودند ذل و شج نیست ز احکام نفس الامر نشان مست قایم نه من اهل خسرو نیست در ذمستی کس نه زید و چهر گاه لا قایم است و که قایم ز اختلاف مراتب است و مقام که وجودیت خارج از زبان که بود زان ذمست مستصیب هر یک عالمی با استقلال نشأت بهشت یا دوزخ چون بر بنیاد کند مرور و عبور که بر مختلف شود احکام </p>
--	---

در یکی از مقولہ سیسات	باشش کو اندران کرد دست
بر یکی از معانی داو صاف	که بر ایمان بود مفاضل مصاف
در ذکر از شماره ایمان	که بود در مراتب امکان
بگر اندر حقیقت پیستی	اوست اصل غیبی و پستی
که چو سان در مراتب امکان	تخلف می نماید شش آثار
گاه طایع بود کمی مطبوع	گاه سماع شود یکی مسموع
که کند جلوه بالسمع جو صفات	که کند بالاصصال سمع و ادوات
ست یکی معبیر خود قائم	جای دیگر ذرات خود و ایم
وین تفرق معنیم اهل ادب	در اصناف واقع است و نسب
پایه عرود ذات از ان اعلا	کش تو کویس فرود یا خود گاست
دایما در مقر اجلال است	وز ازل تا ابد بیک حال است
دامن قدس او کجا شاید	کز خیال عشیر آلا بد

التفات من الغیبه الی الحقائق بیان المناجات

یا حبلی الظهور والاشراق	صفت جز تو در افقش و آفاق
لیس فی الکانیات غیر کاشی	انت شمس الصفح و غیر کاشی
فی جوب باشد بغارسی سایه	سایه از روشنی بر دمایه
سایه را در مواقع معلوم	صورتشانی ز تم زودت حکیم

<p>گشت نامش کنند فی باطل سایه را مایه ظهور توست بنت موجود صورتی بی تو پیش ازین بند صورتی مکن از روی نجا که بی ط شود دعوی رویت غیر و استبار سوی محو کن غیر را و جمله تو باش هم تو سوی است پیرانچا در نهایت بسوی است مال بلکه پیر و مسیر و سایر هم</p>	<p>نور چون ز صرافتش نازل و جهان سایه است و نور توست این آن صورت است معنی تو پرد صورت از میان بردار بلکه بسیر و ن صورت و معنی چیت دعوی تو هم من و ما حرف ما و من از دلم برشش خود چه غیر و که ام غیرانچا در بدایت زت پیر رجال اول ره تویی و آخر هم</p>
<p>اشارت الی معنی قول تعالی انما ادعوا الی الله علی بصیرة ان من تعنی فیسمان الله و ما ان من المشرکین</p>	
<p>بود ادعوا الی الله دعوی کرد قید علی بصیرة ز پی چشم از آنکه از خدا بگد است در بهی و ضلال سعی نیز خود کند هر چه خواهد دادند</p>	<p>شاه این راه کر سپر معنی یافت ادعوا جو استناد بوی یعنی این دعوی هم نه بر عیاست بلکه دعودیت و داعی نیز خود ز خود خویش را بگوید خوانند</p>

خواند از اسم مستقیم بر جیم	که با زادن ششمن پیم
اسم هادی دهم مایه	من کیم مرشد ایراسپایه
لیکن از روی ذات بخت بیم	گرچه مادر شمار اسما بیم
ظل بود فی الحقیقه عین مصل	کیست که راه ظل اسپم مصل
زمن اندر شهود و حدت حق	من در پس گرفته است سبق
سیران کارر جنبین دایم	خلق را سوی حق جنبین خوانیم
لت ممن بقول بالاشراک	دانم اور از نقض شرکت پاک

جواب دیگر بر سبیل نزل از سوال کردم انقلاب حقایق

که جز این منت عین معشل و اثر	ز ان سخن گوش کن جواب دگر
اثری ماند در دل عمال	بلکه چون از مکرر اعمال
در لب پس صور شود طاس	روز محشر قدرت قادر
ره بصورت بسی است تا معنی	ینت صورت بعینها معنی
کنیوتی باشدش مناسب و نیک	آن بان منتقب مکرر لیک
کند اظهار در خیال کسان	ملک خوا بر آنکه که چپان
کسوتی بس مناسب و در خود	بهر مرئی معنی زینس صور
موش پسنی رستق خود بامور	جون شوی سر صر آرز معتور
از حرد کا و بر تو آید کوب	جون شوی فرج و بطن را مقلوب

<p>که نم و فرج دستلق مهر ردی این سیرین جواب شیرین گفت گفته فجر از اذان بی اهر کشته اهل محله را منغ در خیالت چنین مصورشه کر شود در تو را سخ از ا قوال در قیامت بصورت لایل صورت جو سری شود فردا</p>	<p>دید در خواب صاحب خردی خواب خود را با این سیرین گفت گفت ماه سیام قبل الحبر ما بک بی وقت تو ز اکل جماع از تو آن منع چون مقرر شد همچنین بر صفت ز نقص و کمال رو نماید بقدرت خالق معنی عارض آن بود ایحبا</p>
<p>در بیان آنکه در دیت از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفت که لغیت ابراهیم سری بی فعال با محمد اقرار استگ من ایلم و اجهتم ان الحنبه طیت و انها قیافه علی اسم با سبحان الله و الحمد و لا اله الا الله و الله اکبر</p>	
<p>با چیب خدا حلیل خدا امت خویش را از بعد پیام لیکن آنجا کسی درخت نکشت یک دست از درختها ساده پس چه له حمد له است برهنسل</p>	<p>با دکن آنکه در شب اسرا گفت کوی از من رسول کرام که بود پاک و خوش ز من بهشت خاک او پاک طینت افاده عس اشجار آن بسعی جمیل</p>

خوش کسی شس جز این نباشد کار	ست یکمیر سیر از ان اشجار
میت شان در دوان بقا و است	عرض فایند این همه کلمات
سازد آرزو آسود باقی	لیک حق از کمال حلاقی
بناید گرفت مابود پری	سرکی را بصورت شخبری
سبز و سزم شود از ان اشجار	باغ جنات کشته الا سار

اشارت بر کن پسم از ارکان ولایت جوع است

باشد اکنون بر آن کنیم رجوع	جون پسم رکن از ولایت جوع
محت و استلای اهل مو	جوع باشد عتدای اهل صفا
زان کنند کتاب چین مال	مدرده است جوع و پس المال
بجو خون در مجاری اسپان	مصطفی گفت می رود شیطان
تا شود بروی آن مجاری سنگ	باید اندر کرپسنگی زد چنگ
بعوم تصرفش اشعار	کرد کوی بی بنی کفتار
بکسر اعضا منتند در اشام	زانکه جون معده پر شود ز طعام
ره بران سپان بکلیه و تبیس	از عمر ستم زنه ابلیس
آنچه نبود گرفتنی کیبرد	دست حکم حندی پذیرد
بر اصل ز صوب بمقتصد دور	پای را ایست رود ز جهل و غور
در حیرت سقط کند روزن	باصبره از دو دیده روشن

ساده

سامع بوش ر در بجه کوش
 ذالقصه دایما چه چاشت چه شام
 لامسه بالعتی والاشراق
 باشد القصد در همه اندام
 آدمی را بر پس فریب و فنون
 چون شود معده از طعام سیت
 تنگ کرد همه مجاری او
 معده سیرت هر یک از اعضا
 در بود موهه جامع و عطشان
 باش رجوع و صوم معده دلیر
 کرپنه بر کجیب صبر و ثبات
 بری سبجو کرک دیوانه
 کرپنه پا بدامن ادا بده
 بر که همچون پیکان کند آینه
 جوع تنور خانه دل است
 خانه دل که اشتی بی نوز

کذب و عنیت شنو نیمه بوش
 چاشنی کرد از حلال حسام
 شاه از اسوده ساعد و پاق
 فعل المی پس را تصرف عام
 در رک و پی بود رونده خون
 زان لعین تصرفش بر پی
 شوی این ز حیل کاری او
 جوید ارشتهای خویش غذا
 بود آن عین سپری ایشان
 تا شود مابیت اعصابیر
 بکه در کب کردن شهوات
 پست بر آشنای و پیکانه
 پست بر خلق و روی بر دیوار
 بهر لغمه دیم بحبیبانی
 اکل و تمیبه خانه کل است
 خانه کل چه می سکنه مهور

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یوحنا بن آدم فی تعبه کلها

الاشیاء و صفه الحار و الطین

<p>بوی بود مرد خویش بوم طلاق که کند سعی در عمارت کل نایش زان بغیر ما بکفت یافت سازد بنای حسیب بر که و حوض بر تهر سپیل مرز یابد بران عمل پی سنگ با تو گویم قیسه در یاب بر دو گونه است در جمع اتم یا خطوط ریاض حسین تاب ضحی دار و زمرت منزل که ستا کرد مسجد ویران میجا و زنده ز عالم کل ماند و او را بر آن مقطوع چون بود همه عاجل و نفا غنم کم بود کشت عمد الله</p>	<p>مصطفی گفت هر که در انفاق مگر آن همه زه کار چهل هر که سازد در آب و خاک تلفت کر تو کوی کسی که دست بری خانقاه در باط و مسجد دل چون بود قصدش از ریاض منک گویم آری وی بود صواب قبله گاه تو جهات هم یا خطوط نشیمن کل آب هر که میخواهد از عمارت کل یا تفاحه میان اقران چون با خدا صمت عامل نفاش در آب و گل موضوع بلکه درج و عمره و صلوات نفاش جو قطع کرد این راه</p>
---	--

اشارت الی قول تعالی ما عندکم وما عند الله باق

<p>دام ماعنده الی اسپر مد موضعش عنبر جان دل سوز روز محشر بود با در ارجع نه و فی الکفرش عمارت کن بر این خانه مشتمای کل است چند لرکل می کشی بگردن پشت کل می زن وسیله بقدر کفایت که بطاعت توان نمود قیام کی سرف مایه شرف باشد</p>	<p>کل ما کان عند کم نفید وضع آن جون در آب و کل سوز نبود حسب از ان صنایع خانه تن حشر ایست کمن لغتمایسی که مشتمای دل است جون کفایت می کن در پشت کل مزن من کمویت بگفت مست چند ان پس از طعام و سرف در فریسی بر ان سرف باشد</p>
<p>قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یکتفی بن آدم معات یعنی صلوة</p>	
<p>که بخوردن سرریص افتاده که با بقای او بود و این می به طاعت بیای تواند خواست بعد از ان جمع قلمتش آورد خورد باید بقدر و کم مشتمار</p>	<p>مصطفی گفت آدمی زاده باشد شش خند لنگک کانی قامت او از ان مابذراست لغتمه را اولاً مصغف کرد یعنی آن دم که لغتمه بندی کار</p>
<p>در مذمت آنانکه تمت ایشان مصروف شراب و طعام</p>	
<p>دارد اندیشه شراب و طعام</p>	<p>خوابه را این که از سحر تا شام</p>

کاه پرچی کند کفی خایه	شکم از خوشدلی و خوشحالی
جای او مزبله است یا مطبخ	فایز از خنده و این زد و زنج
روز و شب زمین است یا خوردن	کار او بر نفس پروردن
می زند تیر می زند آردغ	معه فاسد را شستهای دروغ
داو بر باد نقد عمر شریف	زین دو باد عفن ز طبع کشف
روزن عقل شد برود مسدود	بس که زد معه بر دماغش دود
تذیب با لذت کار و العطفه	سهوت بطن کان بود بطنه
کرد در اسپینه علم و دانش کم	جون شود پر زنان آب شکم
که بود جای شهوت و گیسنه	خود چه دانش بود در ان سپینه
ز آنکه از بس فرج یا سکم است	ور بود دانشی ز جمل کم است
بهر شهوات بطن و فرج کند	دانش خویش را جو سنج کند
قیمت او بخت در سمت اوست	هر که اسبگری زد دشمن و دوست
چو کدو کش در درون شراب و طعام	هر که سمت آن بود که مدام
آن بود که زردن بر بون آید	قیمت او اگر بیغنه آید
که طعین شکم کتی دل و جان	چه ازین رشت تر بود بجان
عقل و دین بر این دان کاست	دل و جان هر آب و نان حاست
هر چه غیر از شکم عدم باشد	سمت تو همه شکم باشد

در میان آنکه چون سالک جمیع المقتدره و مشبهات
نفس و آرزوهای طبیعت افاده علامت و امارت

فردا دست از ساحت قرب

کشت مهمان صاحب خردی	عاریتی در طریق حق پسندی
میهمان خانه را بخوان آراست	میزبان بهره مندش برخواست
خوان خانه بگونه گونه طعام	ساخت آراسته بر سیم کرام
نم بر میوه های رنگارنگ	صحن خانه شد از طبقها سنگ
اندک اندک ستاد اولی میکرد	مرد عارف تعللی میکرد
لیک کم می گرفت کم میخورد	دست می برد دست می آورد
بروش خوردن غذا امارت	هر که از خوان حق غذا خواست
زان ابامی گشت ز لقمه دست	از ابایی ایت دارد قوت
راه اکرام و احترام سپرد	میزبان پی به کمال مهمان برد
رو کن زل پستمنه ان را	گفت شیخا زکات دندان را
قرص نایه بدست خود شکن	خوان مادر به پشت پای من
لب و دندان بنشان برسان	چون نشستی بخوان سچکان
دست می کن بسوی میوه درار	در نداری بخوان و سفره نیاز
که درین عالم است از مراب	این نم میوه و طعام و شراب

آفریده است حق برای شما	تا فدی یک بیک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست بی	بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست	میستی ما فدای اینها نیست
حق جو ایجا د نیک و بد کرد است	خلق ما از برای خود کرد است
خوانده باشی و ما خلقت الحن	گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعقل بعیب دون را داد	با کلون را نکرد قطعا باید
در نعم هر که روی منعم دید	بنعم التفات نه پسندید
ساخت منعم با پس خود علمش	انس با او بدل شد از نفسش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام	گشت مستغنی از شراب و طعام

در بیان معنی حقوق و تطویب

جوع آیین سالک راست	شیوه عارفان آگاه است
جوع سالک با اختیار بود	جوع عارف با اضطرار بود
می نماید رونده مر تا صحن	بر از مطاع بقصد خویش اعراض
تا دلش جویش با جوشی بگند	نفسش آنگ سر کشی بگند
راهش آخر بقصد انجا بد	جون بقصد رسید بیاراند
مد عارف جو یافت لذت در	نه با گلش فدی کشش نه شرب
اکل و شربش چه باشد اینس حق	دایم او در حق است مستغرق

عند

شربت از چشمه پارسیتنی	نغمه از خوان بختش پستی
دارد از حق پستی ابدی	جان او در کجای صمدی
مرصده را بگو تو خود چه کمی است	حاجت خوردن از تنی سنگی است
فهم ما لم یکن له تجویف	گر صمد را کسی کند تعریف
پری او ز فیض رحمن است	وصف تجویف خاص امکان است
مانده از معنی وجودیته	کز نه رحمان کند وجودی
خائب از خودگی تواند بود	و ذات رحمن در وجودت وجود
ناشده نفس خویش را مالک	بی مقصود کی برد ساک
گشت از ان پایه تعب است	دل خود در نفس دوایه است
می برد میسر در سپنج کردار	نیخورد می چسب و بهایم دار
در حسیم حضور مطرود است	بر بخش باب قرب مسدود است
عاشق است او خطوط چون معشوق	می نهد پا بر روی زده حقوق
ره بکب خطوط نشاید	بر حضور اقتضای نماید
یا قوام بدن بدان مربوط	هر چه باشد بدان جناب منوط
وز حقوق بدن شمارندش	از ضرورات نفس دارندش
ترک آزا بکل منبذ نیال	مست بی او بقای نفس محال
زار زوایای نفس بد کردار	واجبه زاید بود برین مقدار

<p> ترک مردست ازان بود مخروط نوز زاید ازان صدق و صواب و اندرین فعل ترک صبر و ثبات آید از روی نسیجهای تباه رپیت و عنیت و عناد و عنبر دور ترک خط استیمار کردن به عمر با سرچه خواستی خوردی جز دل تار و نفس سینه تو راه مردان و اجتهاد ان کمر پسند باشی بچیک عضه درم بزنی طبل ازان سیج سر اسب </p>	<p> نفس ابا بشه از بتیل خطوظ چون حقوقی بود طعام و شراب فعل حیرت و ترک محظورات در خطوطی بود معاذ الله ظلمت و غفلت و پنا و مجور بر حقوق اختصار کردن به سالها سرچه خواستی کردی چیت آخر ازان خنجره تو دوسه روزی لبی بدنه آن کسیر بهر نامی کلو و طبل شکم پیش ازان کت اجل مکر و نامی </p>
<p>در خدمت صوتی لایالی ظاهر آرای مردم که ازان صورت برای</p>	
<p> همه نام مردم اند و مردم خوار سرچه آمد ز دستشان کردند پیشان فکر روز مردن سینه فکرشان صرف در وجه معاش نام آن خاتعاه یا لسنکر </p>	<p> حد از صوفیان ستم و دیار بر چه دادی بد پستان خوردند کارشان غنر خواب و خوردنی ذکرشان صرف بهر سفره و آتش بر یکی کرده منسزل دیگر </p>

بر

بر تیل انار و شکر و شکر	کرده میل و اینست و او است
فرشتهای لطیف افکنده	طرف های نیکو را کند
دیکه ان کند و دیکه بهناده	کرده آلات طنج آماده
چشم زور که گمیت از ده پیشتر	یا فقه از طریق مردان سب
گوشت یا آرد آورد و دو سه من	تا نشیند به صدر شیخ ز من
سر انبان لاف بکشاید	بر حریفان کذا ف پماید
کنند بس ز مهمل و قلش	تا با ندیم که بخت کرد و آتش
مرکز اسپاب آتش نا دیده	نخشاده بر آتشنا دیده
به آتش آتشنا بی او	ر آتش دیک رو شنا بی او
سر کجا مقصدی مجالی یافت	کا مردی را از شهر سر یافت
کرد یاد حضور در و ایشان	که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و قوطه پر خرم	کیسه پر نعل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا منزل دی	امردک هم دو ان دو ان در پی
سر درون زد که السلام علیک	لیستی دایما اعیش و لدیک
شیخ بر جبت در جواب سلام	که علیک السلام و الا کرام
در نیم او بختند سر و دغل	تمبای دست بو پس بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید	روی بردست و پای او ماید

<p>بوسه بر ریشش به پیشانی پرپیش حال کار در پوست اهل مال عیالتان جنت رود در آن شخص کرد و رو پرسید یا نه شاکر دست خویشاوند لیک با ماش پستی است تمام که از آن سپهر کارگشت عیان</p>	<p>او هم از رحمت مسلمانان بعد از آن شیخ حاجی خود پیش کار تان صفت حالتان جنت یک یک را جواب یک شنید کین سپهر می شود ترا فرزند گفت ازین سر نیست هیچ که ام نسبت دور دور کرد بیان</p>
<p>بسیل مشتمل</p>	
<p>با فلانت چه نسبت است و نسب لیک داریم خویشی نزدیک بر کی کرده اشیا ن زاعی آیه آدای او بدن مارو مکوش من بر صدای آن است</p>	<p>سایلی گفت با کسی معجب گفت دوست ترک و من تا نزدیک دارد او پر در هستها باغی هر که آن زاع می کشد آوا تا حجابی بودن آن ماد است</p>
<p>تمت سخن</p>	
<p>هر مستوحی که بود آوردند بردا اول نایان و حلوا است پاره بخش غایبان برداشت</p>	<p>چون یکی لحظه گفت و گو کردند شیخ نالیده دست و پیش شست پاره حرد و پاره بگذاشت</p>

نقل

نقل دست مایه بت خود سره کرد
 بر اهل مستوح فاکتہ خواند
 گاه تعینہ گفت و گاه حدیث
 یک زمان از سخن نیار میس
 کاسی از شیخ خویش راند سخن
 از کرامات آن دقایق خواند
 سخنان گفت جمله نخته و نغز
 چون تو باشی زد ذوق حال سینه
 خواجه را شیخ نی چه شور و فغان

نامزد از برای شب چره کرد
 در پیے فاکتہ معارف راند
 گاه تسویلهای دیو حدیث
 تا نقل مشیخ انجاسید
 کاسی از شیخ شیخ و پیر کهن
 در مقالات این حقایق راند
 لیکن از پوست پی سبزه و مغمز
 ذوق و حال کسان چه شیخ دی
 که فلان داشت آن و همان آن

بسیل بیتل

با سپر گفت لویله درده
 گفت هرگز تو جو زده با با
 بود چه مرا کهن پالی
 دیده بود اد کسی خوا بی شهر

یت حبیری زمان کندم به
 گفت من خود بجوزده ام اما
 یافته از زمانه اقبالی
 که کردستی زمان کندم به

تمه سخن

سخن شیخ روز را کدر اند
 زان حواج که نقد کجینف

بخیل چاشت را شام رساند
 بود ز ایندگان پیشینه

حاضر آورد مکید و کاسه طعام	داشت محسوب در و طبقه شام
چون شد آن آتش و با شمش خورده رون	برگرفتند کانه باز میان
نقلهای ذخیره پیش کشید	نقل می گفت و نقلی می چید
چون ز شب در کنت یکدوسه پاس	گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خواب که قدم برداشت	بره و کرک را بهم بگذاشت
کرک بچد که پند بره زبون	چون بماند سلامت از روی خون
شیخ در خواب و مفسد که سپیدار	شیخ بکار و مفسد که در کار
سافت اندر پناه لنگر شیخ	کار خود را که خاک بر سر شیخ
کر زین طعن این بران زن	بر تو خواند که آن بعضی نظن
بعضی طن گفت حق نه کل آخر	صدق بعضی طنون بود ظاهر
این صوفی گری و آزادست	بلکه کیدی گری و تو ادست
شیخ و صوفی که گفتش صد با	میکنم زان کنه اسپتقار
عقب و اسم با و شامی چند	بجیب باشد برین دغایه چند
آن فرودمایه را چه اسپتقاق	کین اسامی برو کنند اطلاق
بلکه زان کس کش این جنن کارت	حرف را ننگ و لفظ را عارت
کاش در نمونه بودی	که من اورا بحسب سمودی
تا بمشیل سرج پیرت دی	کردی حتمی آن عرب دردی

<p>جانب ری فتاد رای سمنه چرب رووی نغیر ز کپستانخ خذ فلوپا فاعطنی ہذا یک بدستی از ان بدستش داد کرد بازار و کرد و مشرو کو می گشت چرب رو و از بغل فتاد فرد که سراغش گشت ز مردم شهر حزہ بر کف ہنواد می زد بانگ ہل و جد تم بمشیل ہذا الشنی</p>	<p>ع پی را کہ بود پاکن بر دید پیش کا بخت طبخ بتعب کہ ما عجب ما دا فلس او بستہ و بجای ہنواد عب اندر بغل ہنواد کہ گشت ناگہانش میان شہر و علو جون ز نامش بداشت مسکین بہر بغل اروی تہی و کیہ ز بانگ کا ہیا الملمون سبلدہ ری</p>
<p>در بیان سخانی کہ رکن ہمارم ولایت و اہل است</p>	
<p>صبح مرک از حیات پزارست چہ کنی روی در برادر مرک نقد خود را ز دزد دار لکاہ کہ سپردن بدزد کا لالہ کہ سپردن تو ان باو کا لالہ نیم عمر تو روز و نیم شب</p>	<p>خواب مرک و حیات پزارست میگزیزی ز زخم شتر مرک خواب دزدیت زندگانی گاہ مشکی روشنت بر کہ وہ مگر این دزد از ان بود بالالہ باشد ای کردہ رو بر اہ طلب</p>

شب تو چون سکه گذشت بجواب	عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواسته دراز کرد روز	چیزی از شب بدزد و بروی دوز
فی المثل گریه شود ز عمر تو کم	روزی هستی میان عصه و غم
صده شب از عمر خویش کم کردی	غم آن از غم سرور کم خوردی
بیش بیکه کن که بی بشیکه	بیت این راه انقطاع پذیر
شب روز از ارزه بریدن شب	گرچه باشد هزار کوه تعب
چون منزل شتر بجوابند	آن زمان مرغ شب روی خوانند
انما پایرون کل روح	بمجدون شاهی لیدی الصبح
روشن سالکان که معنوی است	گاه ایمان غیب شب رویست
ظلمات حجب گرفته تمام	از یمن بیار خلف و امام
باد چو دست از راه غای	باشد انده فرای و محنت را
باید ادا آن که سپهرند زمین	پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب	اشرف است از صهم بنور الرب
شب روی را شوند قدر شناس	گمشانید لب بیکر و سپاس
ترک سپهر را ما و من گویند	حمد من از لب الحزن گویند
هر چه خرق همه غم است و حزن	چه سپهر او دکان چه بچه و زن
بر تو باشد ز سر میک اندوسی	که کحل بینا در او گویند

بیک

انند

<p>کر چه غم کوه با بود سپرد فی جانین در کم تفیحات قابل آن کسبده جانبارا بر شامت و رز تو مست حرا لیک از ان مرد حقته را چه نغمه آمد دماغ بگردستی نغمه آمد طیب بیماران دانه بیمارانی عوارث طیب که شوم از شمیم آن سپدار که به بیداریم بود در خور بر دم بوکشان سوی گلشن جنبه عرضها السماء الارض</p>	<p>لیک چون نغمه ز حق کز د ان الله منزل البرکات معرض شود آهنگارا ای بسا نغمه گامه و تو بخوا میدهد بلای کل نسیم سحر نغمه آمد ز حق پذیرفتی نغمه آمد نصیب بیداران انکه بیمارانی یافت نصیب ای حسد نغمه اگر امت دار باز بفرست نغمه دیگر بعد از ان نغمه که من پی من گلشتی گان بود اوان العرض</p>
---	--

اشارات الی بعض لظون قوله تعالی و جنبه عرضها السماء الارض

<p>عرضها الارض و السموات مستقر در شمیم امکان متاثر از حکمشان اشیا مذموم در حکمت رتبه ذات</p>	<p>صلوات جنبه الله است ارض چه بود حقایق اعیان آسمان چه صفات با سما بود اعیان با سپر باوصفا</p>
---	---

و جدت صرف و پستی سافح	بود و اینها همه در و ندرج
استیاری و استلانی نه	اتقانی و استلانی نه
ذات خود را جو کرد با خود عرض	عرضش این آسمان شد و این ررض
هم در آمد بکسوت اسما	هم بر آمد بصورت اشیا
لیک در علم خویش نی درین	بود در علم مندرج کوهین
بار دیگر جو عرض کرد آغاز	کرد ارض و سما و دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت	سرد و در کت سطوت جبروت
شد جو بار خشت در دو زمین	عرض او عین آسمان زمین
هر چه در عیب ذات باطن بود	در شهادت ظهور کرد نمود
آنچه در وی تجرد و تاشیر	گشت ظاهر شد آسمان اشیر
آسمانی و لیک روحانی	نه سیولانی و نه جسمانی
و آنچه آمد مخالف ارواح	ارض و احشاد باشد و اشباح
طبقات آن زمین و زمان	بماند اطباق آسمان جهان
ذات حق را که بت آمین است	عرضها الارض و السما است
چون عیان شد ز عیب حدس قدم	عرضش این مردود شد نه پیش نه کم

در بیان معنی قوله علیه السلام البانیس بنیام فا و اما تشهور

قال حسیر الوری علیه سلام انما البانیس بیج و بنام

فاد آجا اسم وان کر مو	سکرت الموت بعد ما استبهوا
آویسے زادہ در مبادی حال	پی نفس در و دهمه پال
غیر تن پروری نزار و خوئیے	سوی دانش وری نزار و روی
خواب بخلت بر پیسته جسمش	نکده نشسته نظر ز آب و گلش
پی سبرده ز فرط نادانیے	خربلذات جسم و جسمانیے
لذت او بود در ان محصور	سمت او بود بر ان مقصور
غرضش او بود ز جنبش کس	اکتاب مراد نفس محب
حرکاتش همه سوا و مو پس	نمذنبی سوا می نفس نفس
سکناش مراد نفس باتم	خود مکیسه و بغیر نفس آرام
عقل و روح قوی و ارکان را	حمله اقطاع کرده شیطان را
کشته بر یک شغل و یکر بند	که نیارد کپسته از ان پونه
سرحه با او می کند شیطان	نیت از وی مخافت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خواب	بمحو آن زن بدت آن عیار
بر پس متمیل	
داشت در ده مقام پوه زنی	تازه روی و ناز من پوهی
بود در کنج خانه مال مال	یک دو خم روغنش خواب زلال
روزی افتاد جانش که بشهر	برو آن وز بهانش کیسه دهر

گرفت با لاد در میان نشیبت	کرد از آن پر و چون بر خربست
خز سواره سبزه روی نهاد	مردوار از کشته زده ازاد
آمد از زه پدید عیاری	چون زده دور کشت مقداری
بلکه خورشید و ماه در چادر	پیش ر آتش گرفت کای خوامر
و اندرین سبزه با که داری کار	از کجای ریس چه داری بار
رفتن از زده خزان خاطر ارمیت	گفت با کس سبزه کارم میت
کش رسایم سبزه و بفروشتم	بار من رو غنفت و چی کوشتم
می روم سوی ده سپه روغن	گفت بکشای ما بخویش که من
توبه من سبزه روی آرم	تا همین جا به باش سبزارم
خسکه ما مرد و پیش مرد نهاد	زن که فرو بست و بار خویشکشا
رو غنش بهر امتحان بخشید	مردیک حینک را و بان به برید
تا بچینک ذکر کشایم راه	داد در دست زن که دار نگاه
مرداد سچاره را به بست و کر	زود بکشاد حینک و بیکر سر
دست بر دوشش به بند آستین	چون دو دستش بچینک شد بسته
بست کالای خویش در مارش	کرد بیره و ن ز پایی شلواریش
نخواست دست خویشکشا	زن سچاره چون به دفع پنا
نام و ناموس پس را کوشه نهاد	بضرورت بکارتن دروا

زاد

ز آنکه گرشور و جنگ می بخت	جنگ روغن خاک رومی بخت
گر ز روغن فراغتش بودی	دامن عصمتش نیالودی
بکستی ز جنگ جنگ بک	کار را بر حرفت کردی بک
ای بی کس که لاف مردی زد	دم ز آئین ره نوردی زد
سمجوان زن مان آن شد بند	خویش را زیر حکم دیوانگند
زیر فرمان دیو شد پیاکن	شد فضیحت از آن پگون لیکن
غفلتست دیده ادراک	که ندارد از آن فضیحت باک
روز آشنه که مرگ مردم خوار	کند از خواب غفلتش سیدار
شود از کله و بار خویش آگاه	که بر او مگردی چون ز راه
یادش آید که در حواره آید	بار بار ز بجرم و عصیان آید
فعلمای متبجح او صادر	کشت و حق بود صانع و ناظر
یادش آید که در فلان است	دیو چون زدی بر دره عت
رخ ز فرمان گذاری حق یافت	سوی کید و فریب دیوشافت
هر چه در شپت سال یا بقاد	کرد از شر و خیر پیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند	آشکارا به پیش او آرند
بگذرانند ز گنبد و آلا	با یک چشم تا دو آلا
بس که ریزد ز دیده اشکندم	غرق گردد ز فرق تا بدم

دوب چشمش شود در ان شیون	آتش را بجا صیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی	غم آن کار پیش ازین خوردی
دادی از جو بسیار دیده منی	شستی از نامه سپیه منی
غم چه سود این زمان که گشت اول	خسک شد از لطف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند	از جهالت بجزده شد حسد
خون زمان نشاط و خنده رسید	آبش از چشم و خون زد دل کلید
حق جو فالینکو اقلی گفت	او ز بس حسنه همچو غنچه سگفت
جوی چشمش شد شرح جوی	هرگز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز صبح و پستبار	خون نشاند ز دیده خونبار
بمضا حک ز عیش و پستبشر	او ز رخ و عنا عبوس و کدر

تنبیه للفا فلین و ایقا ضا لنا مین

ای مهدن جو طفل صغیره	مانده در دست خواب غفلت سپهر
پیش از ان گشت اجل کند پدار	همگر مردی ز خواب سر بردار
جون در مع عاشقان سفتند	تجانی بنو بهم گفتند
چه منی تن بی پسترو با بشت	سپر بر آور که زشت باشه
دوست سپه ارد مرد عشق آمن	سرراحت نهاده بر بالین
یار شیار و مرد عشق پرست	خفته در خوابگاه عشرتت

بگوشی عذر

پیش عارف که ره بحق برده	زنده حق است و غیر حق مرده
زنده جاودان تر از پسر	مرد کار آنچه می گشته در بر
حی قیوم پیش تو قائم	تو گرفتار مردگان دریم
بشم بر چشم تو بنیر و بصیر	جست از مردگان تمسک گیر
چند بایسته درین معامله کرم	شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیاشعبد ز ایمان است	چسبید و یل طبعان است
هر که موقن بود با که خدای	حاضر و ناظر است در همه جای
درود یار و حاجب و یو آب	نیت بر دیدن خدای حجاب
در پس پودهای تو بر تو	کی تواند مخافت با او
هر که دانه گز اوج تمه عیش	تا حصیض بساط خاکی فریش
از ملایک پرست و از ارواح	مطلع بر بیابکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام	بر امور فتیح کرد اقدام
هر که دانه که کلمان بشر	که نهانند در میان بشر
کون با سر نلبندی و پستی	پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند	لیکن قشای آن نمیخوانند
کی تواند ز طبع دیو سرشت	دست بردن بفضل ناخوش و زشت
هر که دانه که مومن آگاه	مستخس شود بنور آس

فرواند از لوجهای چهره عیان	هر چه باشد همان ز خلق جهان
کی براید ز خانه وقت صبح	مترسم بر سم ابل صلاح
سختش آنکه دوشش با بوسن	دیدم خواب آن دو آتقین
بابی با دلی شدم سدم	ساحت دراز خود محرم
که فلان میر یا فلان پیروز	که فلان صدر امتحار صدر
خاصه ماو بر گزیده کاست	نام او ثبت در جریده کاست
دولت او مدام خواهد بود	جابه او پسته ام خواهد بود
سار دوشش کردش سپین شور	بر اعدای مظفر و منصور
با قد القصه مردم آن خوش باش	صد ازینها ز تار و پود کوزاش
بر قد هر کسی مناسب او	که بود لایق منها صب او
طافه ترا که این سکت خردان	کردند از کمال حسه صبدان
هر چه بر امست او جابه و جلال	باشد از نوم و نبطه او دان
یک بیک را گنستند از دباور	نه پستند نه کان شود دیگر
بطع افسان بران بود محبول	که کند هر چه خیر ادرت قبول
سر خوش آمد که گویش بدو غ	گیردش نفس از ان دروغ فروغ
کر چه باشد همه خطا و غلط	کنند ز آن بهیج خط
کنند از غان بصدق گوینده	همچو آن ساده مرد خسته بنده

ساده

نقصه دوستیایی که دراز کوش پر لنگ پشت ریش خود را

بیاز از خردوشان دلالی فریاد برداشت که می حسد خردوان

ردان تن در دست دوستیایی چون آن کشیدند از خرد خشن خردشمان

ساده مردی ز عقل دور ترک داشت در ده یکی صنیف خردک

خردکی سپرد پست و لاغری لنگ که ز رفتی دور دور یک فرسنگ

بس که از روزگار دیده درویش نه دم او را بجای مانده نه کوش

سرگز از ضرب گزینا سودی راه را حسد بگز نه سپودی

بودا ایلم ز زخم مرد سپلیم سخن گنجت او بر بکب اومیم

که رسیدی بجو یکی مار یک روز روشن برودندی تاریک

ور شدی راه سم ز بوش کل بودی از کل که شستش مشکل

روزی آن ساده سوی شمش برود بجزیفان خردوش سپرد

یکی از جمیع حسد خردشانه بر آن کار ریش زد شانه

بانگ می زند که گیت در بازار که خرد همه جو خرد موار

خردکلا اسپتری جوان و روان سخت در راه و تنه در میدان

جنبه از جایی اگر رسد مثل سایه تا زبانه اش بکفل

بلکه بر سایه اش گزاید پیش کاهما بگذرد ز سایه خویش

میچسبند با جایی بجای می رود همچو آب در کل و لای

مست جوی بزرگ و هنر عظیم	میش او کم ز بسدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی می خندید	لیکن آن ساده مرد چون شنید
سرفراکش خردش آورد	کای بازار خردش آن سرود
اگر این قصه راست میگوی	راه این قصه راست مکانی بودی
سخنی گویت بمن کن کوشش	مبش بازده بکس مهرش
دیر شد کین سن پستوده الایع	که تو گفتی کین شهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودت	روز و شب زیر آن بودت
یار در خانه و بگرد جهان	من طلبکارش آشکار و نهان
با سخن داد کای سلیم القلب	کرده دهر از تو فهم و انس لب
بلکه هرگز ترا نبودت آن	کز تو گویم کسی ر بودت آن
سالها شد که را کب اویسی	قصه او ز من چه میجویی
بگذافی که بر زبان دوپه بار	را نه م از بهر کس فی بازار
در صفتهای آن متاع اسقط	از جهالت چه او فنی بغلط
خواه را این که عسره های دراز	بوده در بکل و حرص خست و آرز
غیر جمع درم نوز زید	کرد کب گرم نکس دیده
گر کشندش ز کام سی دندان	به از آن کزد با تش یک لب نان
در کشندش ز پنجه پنج انگشت	نم هر چه بر آن از مشت

در درم داری از کفش بوبرند	به که دیناری از کفش بسبرند
چون نهد جوان در آفتاب پیش	گیرد از برتس دست سایه خوش
مکسی کاشدش بکاسه اردون	نماکیده نیکنند پسر و نون
کرده رجا طران مبر و خوش	خو را چون کپایی و خوش
صرف دینار و در سم مجموع	پیش او دست مطلقا ممنوع
بسپس کمی واردش ز کسر نگاه	نیت کس را کبیر از وی راه
صرف را چون مدینه صرد خوش	حرفی از خو سادت حرد خوش
با چنین پیرت ار کند ممشل	مرح او طامعی چنین و غل
کامی جو حاتم خود کشته شتر	پیش تو صد جو بمن پسته کمر
صیت جو دکت تو در عالم	طعن معدن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعد تو تالی	شد ز نام تو نامه ادبی ط
پیش تو یاد معدن فی معنی است	هر که ایست ز جو تو معنی است
ز ابلهی گوش سوی او دارد	گفته اش جلد راست پندارد
زاع عجب اندر آشیان مانع	نهدش بصفه زان سپانه و لانع
از خیالش زنده نهایی سر	کش بود کبر رگ و نخوت بر
سرگز آن ابله سفه پیشه	مکنه در دل خود اندیش
کاجچه گفت آن مناقق طامع	بیت قطعا سابق واقع

<p>نمده بوی از وفا و قاق که کند صد با بهای مستوح که بود در کمال دین قاق زان بشوع هری بود مذموم</p>	<p>نمده که نبت و انستری و نفاق نخت آرد ز جانب ملاح زور و هبتان ز جانب ملاح باشد الفقه سر دور انشوم</p>
<p>قال رسول الله صلى الله عليه اجمع التراب في وجود في وجود الله عينه اني صحيح مسلم رحمه الله وفي ايضا ملاح</p>	
<p>بلکه آفت التراب فی وجهه خاک ادا بار رکنیت بر سر تو رنجت بردارم بر رخ او ریز که روزی پستایش دکری ساختی روز روشنش تاریک کردن یار خویش بریدی کشتی از سع عجب و پندارش زنده کانی و زنده کی بخدای عجب و پنداروی هلاک دست صدمت مرک بر روی آرد کوب باطن مرده است تا دانی</p>	<p>کوشش بر ملاح ملاح کو کم نه ملاح کوی تو در برابر تو هر چه بر تو زلفش شود آکنینه پیش حیر البشره نکو سپیری گفت و یک قطب عنق اجیک مدت یار خویش بگزیدی که چه کردی بلند مقدارش باشد او را درین سنج سرای جان قدسی که جسم و خاک دست از خدا چون بخود شود محبوب ظاهر اگر چه زنده اش خدانی</p>

انما لسان پس کلام موسی	نیت جز اهل علم پستینی
لیک علمی که باشدت قاید	که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد	خر حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حسین امید	زنده سار ذات بخود جاوید
نایدت پیش چشم ذوق شهود	غیر حق قدیم وسیح و دود
سمر اطل ذات او پسنی	جلوه گاه صفات او پسنی
جون بذات و صفات خود مگری	پی بان ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت شن و مدح	بر پان منع و لفظ ضنیح
کر چه بر بوزوی شود واقع	داینی آزار حق حق رابع
نخوت کبر بر توره زند	آفت عجب کرد تو نند
در تو هم لب نطق لبشایی	که کسی را مدح بپتایی
مدح تو حمد تو بود یکپه	لیک ظاهر بصورت منظر
سود باعث تو حرص و طمع	از پی دفع جوع و صد شیخ
بر حسین مودح و حسین ممدوح	کند این مدح فتح باب فتوح
همجو مدح ابو موسی شهیر	بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امایم که عابدن و ازین	بود یعنی علی پس پسین

مشام بن عبد الملک در طوط کعبه

هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند
 استلام کند و بواسطه ازدحام طایفان متبصر نشد بجای نشست
 و مردم را نظاره می کرد تا گاه حضرت امام زین العابدین
 ابن علی رضی الله عنهما حاضر شد و بطواف خانه استقبال نمود چون
 حجر الاسود رسید همه مردمان یکطرف شدند تا بقبل حجر الاسود که
 یکی از اعیان شام که همراه شام بود پرسید که این چه کس است شام
 گفت من نمی شناسم از ترس آنکه مباد اهل شام بوی رفت نمایند
 فرزدق شاعر انجی حاضر بود گفت من در ایامی شناسم و در جواب قصیده
 انشا کرد در تعریف و تمدح امام زین العابدین بود رضی الله عنه

پور عبد الملک بنام شام	در سرم بود با اهل شام
می زد اندر طواف کعبه قدم	لیکن از ازدحام اهل سرم
استلام حجر نداشت دست	بر نظاره گوشه نشست
تا که بخت بنی ودی	زین عباد بن حسین علی
در کسای بهاد بسله نوز	بر حرم سرم فکند عبور
مطرف میکشست بر طواف	در صف خلق می فدا دگانه
زد قدم بر استلام حجر	گشت خایه ز خلق راه گذر
شایسته کرد از شام سوال	گیت این یاسین جمال و سلال

از همان

از جهالت دران عقل کرد	در شناسایش تجاہل کرد
گفت شناسمش نه ام کجیت	بدنی یا ماینے یا ملکیت
بود پس آن سخن ورنادر	بود در جمع شامیان صاندر
گفت من می شناسمش سیکو	ز دپہ پر سہی سوی من کن رو
اکس است این که مکہ و طحی	ز نرم و بو قیس و خیف و منا
حرم و حل و میت و رکن و طسیم	ناودان و مقام ابراہیم
مردہ مسعی صفا حجر عرقات	طیبہ و کوفہ کر بلا و فرات
بر یک آمد بقدر او عارفت	بر علو مقام او وقت
قرۃ العین پدید الشہد است	زمرہ شاخ و دودھ زہراست
میوہ باغ احمد مختار	لالہ رابع حیدر کرار
جون کند جابی در میان قریش	رود از فخر در زمان قریش
کہ برین سرور استودہ شیم	بہایت رسید فضل و کرم
دردہ عنایت مستزل افو	حامل دولتت محل او
از خبشین عود دولت خاطر	هم عرب ہم عجم بود خاطر
جد اور اسپند مکین	خاتم الابدانست نقش نمکین
لاخ از روی او فروغ ہی	فاح از بوی او شمیم ہی
طلعتش افق شب روز افروز	روشنای فرای ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق	از جنان مصدری شده مشتق
از حیایان پیش پندیده	که گشاید بروی پس دیده
خلق از دینند دیده حجابند	کز نهایت نگاه توانند
نیت بی سبقت بتیم او	خلق را طاعت تکلم او
در عرب در علم بود مشهور	کویدانش مفعول مصدر در
سهم عالم گرفت پر تو حوز	کو ضرری ندید از چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک	بوم اگر زان نیافت بهره چه پاک
بزکو پیرتان و به کاران	دست او ابر مویست ماران
فیض آن ابر بر همه عالم	که بر زدی می کند کم
ست از ان معشر بلند آیین	که که نشسته ز اوج علیین
جایشان بیل صدق و دفاق	بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قرشان مایه علو و جلال	بعدشان مایه عمود و صلال
که شمارند اهل تقوی را	طائبان رضای موی را
اندر ان قوم موعده انباشند	و اندران جنل پیشو اباشند
که پر سپه ز آسمان بالقرض	سایلی من حینار اهل الارض
زبان کو اکب و ابحم	میج لفظی میاید الائم
هم عنیوث الندی اذ او سبوا	هم لیوث الشری اذ اهنوا

ذکرش

<p>بر همه ستمی بعد ذکر الله</p>	<p>ذکرشان ساقبت در افواه</p>
<p>نام ایشانست بعد نام خدا</p>	<p>پسر بر نامه راز و احوال فرای</p>
<p>باشد از زمین نامشان اذنی</p>	<p>ختم بر نظم و نثر را الحق</p>
<p>خواندن فرزدق هتسیده خود را در مجلس شام و متغیر شدن اد از عایت صد و بیس کردن فرزدق</p>	
<p>که فرزدق سعی نمود اش</p>	<p>چون شام آن هتسیده غزل</p>
<p>خوش اندر رک از غضب زد جوش</p>	<p>کرد از آغاز تا بآخر کوش</p>
<p>همجو بر مرغ جوشش نوا عقق</p>	<p>بر فرزدق گرفت حالی دق</p>
<p>جس فرمود بهر آن کارش</p>	<p>ساخت در چشمش میان جوارش</p>
<p>راست کرد در راست دین خودی</p>	<p>اگرش چشم راست بین بودی</p>
<p>جایی آن پس طعنتش دادی</p>	<p>دست پیدا در ظلم نکش دی</p>
<p>از حد پس او شد احوال</p>	<p>ای بی اوست بین که شد مبدل</p>
<p>چون شود حالش از حد مشد ار</p>	<p>انکه احوال بود ز اذل کار</p>
<p>ز حد دیده جز حد است</p>	<p>آفت دیده حد رسد است</p>
<p>وزر حد دیده حد بی تو</p>	<p>از حد دیده حد شد کور</p>
<p>در غم آسوده خاطر محمود</p>	<p>جان حایب ز داغ غم فرمود</p>
<p>بر خدا معترض شود حایب</p>	<p>دایما از طبیعت حایب</p>

<p>مرغلا ترا همی دهد نه مرا کاش از آن سازد شش را یل وان اعتاد کسبهاست آن ضرر که ز خسته شد مردم می برند از گزیدگان حسد جایی آنان حجیم دعد و کمال بر زمین سک همی زند عو عو بر زمین کوهیست شود خفاش</p>	<p>که چنان مال یا مال سپه کرد باغم نمی کند خوش دل جبه المریا کل الحسنات بگشته از سر شهر منرم آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا جایی ایان مقررت و صصال ز آسمان مد همی دهد بر تو ز آسمان مد همی در خسته فاش</p>
<p>فبریا فتن امام زین العابدین در مرغ فرزوق و دود از ده هزار درم و سپتادن از برای وی و گفتن فرزوق که من اشعار بسیار گفته ند ایج دروغ آوردن این آیات بهر کفارت بعضی از آنها گفته ام از برای خدا بر آستین و دود و سپتی فرزند آن رسول صلی الله علیه و سلم</p>	
<p>امون بدان شاه من شناس سپید کرد حایله روان ده و دود هزار گفت مقصود من خدا و رسول ز آنکه عمر شریف راز خطا</p>	<p>قصه مرغ بود تراش رشید از درم همه آن نگو گفتار بود تراش آن درم که در قبول بود از آن مرغ بی نوال عطا</p>

<p> کرده ام صرف در معراج و سجده هر کفارت جهان سخنان لالان استغیث ما اعطاه ما یودیة عوض لایزده هر چه دادیم باز پستانیم قطره از ما جانکسرد و دیار نغمه عکس و کرسوی ما کشت پناستبول کرد درم هر چه آمد از چه رو چه قبول میکنم من هم از حردوق دق که رسیدش از آن حنظل مال ندیم از دولت ابد طریقی چون شنید آن شنید دورترین بس بود این عمل من زردق را بر نیاید نجات یافت نجات مستحق شد ریاض رضوان را کرد حق را برای حق خاطر </p>	<p> همه را از برای من سبب می تا قسم سوی این معراج عنان قلّه خالص لوح الله قال بین العباد والعباد زانکه ما اهل و میت اسپانیم ابر جویم بر شیب و فراز آقا پیم بر پسر علا چون فرزدق بان وفا و کرم از برای خدا می بود و رسول بود از آن مردود قصدش الا حق رشحه زان سحاب لطف نوال زان سهر نعم اگر رسد سرفی صادق از مشایخ حریمین گفت نیل مرا سیف حق را که خربیش ز دفتر حیات مستعد شد رضای رحمن را زانکه نزدیک حاکم جابر </p>
--	--

در بیان آنکه مع اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و سلم
مع ماویع است محبت و مناسبت با ایشان است

مع اهل بیت در معنی مومنین موقوفم خدا می شناس از بجهت در اعتقاد پاک دوستدار رسول و آل ویم جو بر من زکان ایشان است همچو سلمان شدم ز اهل بیت انا مولی لهم و مولی القوم ست عشقند عاشقان دایم حون بود عشق صادقان در رسم این بر ما فرض است محض ایمان است و فرض اگر است حب آل نبی	مدت خویشتر کند یعنی وز خدا ایم بود امید و مراد پس نیست از طبع کج نهادم پاک عشمن خصم به خصال دیم رفت من از دکان ایشان است گشت روشن چراغ من از آن است کان منم و لا اغانی اللوم لا یخافون لومة اللایم کی ز کید منافقان ترسم رسم معروف اهل عرفان است فرض فرض است بر ذکی و عینی
--	--

و لسان فی رضى الله تعالى عنه
لو كان در فضیلت آل محمد فلیشهد الشکلا الی در فضی

شان فی آنکه سنت بنوی بزیبان فصیح و لفظ مبین	ز اجتهاد و قویم اوست قوی گفت در سب طعنه سحر آمین
--	---

کبود

یا تو لا تجاذ ان بطول	که بود رقص حب آل رسول
که شد من غیر رقص بری	کو کوا بکشش آدمی و پری
رفع من رقص و باقی حفص است	کشش من رقص و دین من نص است
<p>در بیان آنکه مذکور بود در حب رقص بواسطه بعضی حبیب رسول الله است نه بواسطه حب اهل بیت رسول الله علیهم السلام</p>	
بدی آن بعض اهل دکانست	رقص فی مدرب آل عباست
سابقان رده پیس بودند	بعض آنکه معتقد بودند
برالمها مصابرت کردند	از وطنها مهاجرت کردند
کار شرع از جنبه ایشان شد	پایه دین بلند از ایشان شد
بذل از دواج کرده و اموال	بایستی در شواهد اموال
در حضرتم خطاب او بوده	در سفر هم رکاب او بوده
نم اسپه اردین شنیده ارد	نم آثار و سیح دیده ارد
برایشان بشارت مطلق	رضی الله عنهم از سوی حق
رتزند از همه رضاگیشان	در رضو عنه متصب ایشان
چه عم از زید و محمد و پسندند	چون همه مرضی حسد او ندند
گر نباشد پسند خلق چه پاک	هر که باشد پسند خالق پاک
شود آن لعن سسم بدو راجع	لعن کز راضی شود واقع

قدر اصحاب از ان بود برتر	که ز لعن چنان شود دیگر
در دوه عرش از ان بود بالا	که نینق حشران رسد آنجا
هر که بر روی نه نشاند تفت	یاد مد در سپر غ انجم تفت
روی خود از تفت بیالایه	وز تفت انفاس خویش فرساید
در نه بر آسمان نه در کجسم	فایز آنه از تفت مردم

در بیان خدمت رفته و آنکه صحابه کرام را در حق الله عظیم
 نه سب می کنند و بیان که بدست جاہل مدح نموده است و خدمت او خدمت

هر که از فضل خلق شد خلق است	نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر ز آنکه ای ملای ز عوام	لب کشاید لب صحابه کرام
چه بتر ز آنکه جاہلی ز نفع	کوید اندر حق صحابه است
آنکه باشد مدحش از دم کم	جون بود که بر باره از دم دم
و آنکه باشد دعاش بفرین بوی	جون بود که گشت بفرین روی
مدح جاہل بصورت از مدح است	گر بمعنی نظری کنی قدح است
در چه مدحش بود بطا سر مدح	لیک باشد ز روی معنی قدح
ز آنکه مدح از مناسبت حشیرد	جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مردم صاحب دل	که بود در طومایه جاہل
قدح کردن ز جنی و اکیس	ست برهان بعد و تا بسینه

<p>از سمات ضنیت است و کمال دایما بر علی و آل علی روزه آنجا که می شکل خویش</p>	<p>دور بودن ریشوه جمال بهت را فضا باین وسیله عذر آن کرده ام پان برین پیش</p>
<p>در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیتذیب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا</p>	
<p>آن بود پیش عارف آگاه است تطهیر اهل بیت مراد که بود رجس بدترین آثام نیست تطهیر آن بجز عقرا ن در عقوبات آخرت دورند نتوان همه آن مذمتشان در زمایم سازشان موموم که نهفتن بشرع نتوانی ز آنچه مشروع فی سبب اکن دین خود را مکن بر آن محفل در مقام جفا و بی ادبیه با وی از حکم شرع کوی سخن</p>	<p>معنی انما یرید الله که خدای از لوث رجس و پساد نیست پوشیده بر اولوالاچام چون بود رجس ذلت و عصبیان پس همه اهل بیت معذورند از گناه چون بر بیت ذمتشان از معاصی مدارشان معصوم از یکی که جبهه می دانی بروی احکام شرع اجرا کن بطبیعت مکن در آن محفل در شود با یکی ز صاحب بنی زان حکایت ملطف منقش کن</p>

لب بکفار ناپسند اکتساب	ناپسند را ناپسند امر و ناپسند
سبب کوی دشنامش	خبر بچین ادب مبر نامش
چه عجب از وی آن کلام فضول	در که از نه بهر روح رسول
تو مواخذ سوشی بدان پدیمان	که ترا یافت بر زبان جرمان
اهل و میت طهارتند اینها	نوز چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع ایمانند	مگر مردوح صدق و احسانند
بهره مندند از نیستی بهینه	کالوله گفته اند سپر ایینه
سمه بندند زان حرام سبل	مت در بند و شمه از کل
آمد آن شمه مانیه تاثیر	خرد همچون پیش است آن کسیر
جون زاکپیر رو نماید اثر	مس اگر کوه هاست کرد و زر
پیش پس پیش عقل رت	پیش آن پنک پیش آن کت
مکن از پس پس کبر دارد	که اغالیط پس ندارد
کز ز ناب از پس آلاید	مقیمت ز از ان نفر پاید
زاکه نیست منت بر رخ عیش	بهر یکا مکان بود روکش
آن بود عیشش که زر کز فلاب	مس نماید بصورت زرناب
تا بدان ابلهی فریب خورد	کیرد آن پس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفه شهادت مال که خود را از آل می و اهل

پیت او ستمند صلواته علیه وسلم و حال آنکه نباشند قال

صلواته علیه وسلم لعن الله اسئل فيها بئیرت الخراج عنها بعیر

که غلو کرده در علو نسب	همچو این جا بلان جا طلب
پسر افتاده در نسب داری	پرو و مادر از نسب عاری
پسر امر و ز سپید علوی	دی پدر از ازل ستروی
او زند دم ز حیدر و ز مرا	مادرش لوی و پدر لالا
دارد از نسل مرتضیٰ خود را	سازد از آل مصطفیٰ خود را
می کند دم بدیم در ذرع زتش	گوید این بیک خلق ذوقش
مهر بنی راجه سپان بنیره بود	پسری کشش بد معنیره بود
که گریزد ز جهل او بوجہل	کی بود ز اهل بیت آن اهل
که در از خشن رستم است پدر	ز دستری لاف با خزان دگر
که گواه تو پس دو گوش دراز	داد از آنها یکی جوابش باز
میلد بد بوی خوش ز دشمنم	بگش در ناذ شد که من مشکم
شد سپید زان کراف کفشش	ناذر چون کافت مشکش
از کجا می رسی در دست بگو	رو بهی گفت با بیشتر که عمو
شسته ام ز آب سرد و گرم اندام	می رسم گفت حالی از حمام
بپس بود دست و پای چرکنت	گفت رو به که شاهد اینت

<p> اثر شستن همه اعضا می ندانم که بادلی و بنی ناکسان چون کنند ولی باکان مایه زرق و قلبی و ددی غلغله مرغ مایل بدانه تلپس میوه بد مذاق تلخ شربت کی جو نافه حشریطه سرکین پزیران سپیلم که آب چون بود موجهه مهندستین میدهد سلب در پنجه نشان لعن الله تارکالادب باد لعنت بر آنکه مهره حشر باد لعنت بر آنکه دیده بدو باد لعنت بر آنکه روی اندود پیش ازین فاضلان بسی بودند بود در هر زمان و در هر حال منزهی جا بگرد در دستان </p>	<p> مست در پاشنه ترا پیدا این چه کپتاجی است دنی ادبی نسبت خویش را جان باکان چون بود نقد مصطفی و علی چون بود در انشیانه تصدیس چون بود جاهل از در خفیه فقه از تافت اموی مشکین چون بود ز اوده حدیث و کباب کذب شریعت در پنجه شین که نشد آن ز موحیات عیان در خلا پنجم پیر سب کرد پوند سبک در و کهر خاک بره بنج مشک در دست کرد پس را و همچو ز بهبود که ز کب ستر نیاسودند سعیشان در مرتبه فضل و کمال که بگوشش بگشت حاصلشان </p>
---	--

بیت

سنت اهل بیت بر خوانند	لیک در کب آن فرود مانند
با کمال حسلی و قدر حسنی	نه چینی شدند و تنی حسنی
جدا قافلان این دوران	کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در حجت و جو سپهر روند	تا زمان امکان بعفش آوردند
از نسب تا حمای آل رسول	هر شب شان که اوقات مستول
بعد از آن پای سعی فرسودند	در شب راه کب هم بودند
سنت خویش تن بدان کردند	کو سر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم	همچو استاد آل کرب به بقم
شد ز جوطا همی دال کرب	حاشا آن متقل آل کرب
لیک باشد حکم عقل محال	که کلیم سیاه کرد دال
آن چنان کن محال می طلبند	رزد رویی آل می طلبند
بفرستای صدای حاجی	بسر از معدلت تا حاجی
تا چنان کا دلین ز نفس همون	کرد جبه در زوال آل رسول
کنند آن حسدین بد بشود داد	دفع این ز ادکان شرف سپاد
شود از آب تنع نمنع آثار	از شعار جمال آل ان عار

در بیان آنکه باعث آنانکه خود را از جمله آل داد و حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم میدانند و میستند حب و یا بیست

<p>باعت مدعی برین دسوا پس تا پای بد ز عام و خاص قبول جون نذارد قرابت دینی نسبت جان دل جو باسدست بود بوطالب آن تہی ز طلب خویش نزدیک بود با ایشان ہج سودی نداشت ان نسبتش</p>	<p>نسبت خردب جاہ عند العا پس می کند خویش را از آل رسول دم زند از قرابت طینی نسبت آن یکل چه سود در دست مرئی را عم و علی را اب نسبت دین نیافت از خویشان شد مقرر در سقر جو بولہش</p>
<p>در بیان آنکہ چون کسی را با حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم نسبت دینی در دست باشد دعوی نسبت طینی نمودہ آرد</p>	
<p>شیخ ہمت کہ در فضائی وجود بود صافی ز رنگ کبر و ریا پادشاہانہ مجلسی می نشست برد روزی ز ذوق راہ روی شوکت و جاہ شیخ را جو بدید گفت ہستم من آل سہمبہ با چنین وقت نسب کہ مر است مر خیالی کہ در مقابل شیخ</p>	<p>کس از دمہ نبود ز اہل شہود تاقت زو عکس کبر بای صدا ز صحبت بہر کسی می حاجت وہ بدان جمع پسید علوی شوگان شوکتش بسینہ خلید ابن بزرگی کہ مر ابو در حوز ابن بزرگی نصیب شیخ چراست کرد اندیشہ تاقت در دل شیخ</p>

در

رویش از رنگ احجاب بری	شیخ آینه است لیک کری
رو بروی جهان شب و روز	کشته در مرکز جهان مرکوز
منعکس کرد داندان مرآت	هر چه ظاهر شود ز جمله هبات
خاطر از رشت و خوب خالی دار	پیش آن شیخ اگر روی ز بهار
بر دل شیخ افکند بر تو	کاجه باشد بدان دل تو کرد
در بود خوب سادگی او بی	که بود زشت آه داد بی
تا شود از زهر حرف پذیر	ساده نه لوح خویش پیش دیر
کی بتحریر او شود موصوف	تا بود لوح تو حریف حرف
کای فردغ جمال مصطفوی	گفت الفقه شیخ با علوی
از تب کس بقریب حق نشافت	نه از تب یافت آنچه جد بو یافت
بولهب بودی نیز انبارش	کرتب سستی سراج ارش
بلکه در پی روی شتافته ام	من هم آن از تب نیافته ام
کشته ام در متابعت فانی	مصطفی را از فضل ربانی
تا کدی که جمله او شده ام	بره پستش فرو شده ام
حق محبوس خودم مگرند	بستم در وجود او رسید

در بیان خیر قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی بحبکم الله

که بامت رسان ملطف مقال

باینی گفت ایرد مقال

ان کجوالا فاستبعون	نیت کار از متابعت پرون
مایه قرب حق متابعت است	پیروانرا سبق متابعت
هر که در اتباع من شد کم	سرزد آتش ز چپ کجیبکم
هر که جان در متابعت درخت	حکم کجیبکم اللهش سواست
مقبلی ناکشده تخت و رخ	بر دشمن اقبال و نخت بر سر کنج
در ره کنج خانه جابی کجیب	ماند بر خاک از دوشانه پای
هر که دیده بران نشانه نهاد	دشمنش ره کنج خانه کشاد
دانکه ره دور از آن سانسپرد	کم شد در ره کنج خانه ببرد
کنج جذب خدای ذوالمن است	ره سویان رعایت سپن است
هر که در بند آن رعایت پیش	بهره زان کنج پیش کیر پیش
مصطفی کر مقام مجدد پی	شد مکرم بنام محسوبی
ذاتریش تحت مطلوب است	لم نزل لایزال محبوب است
هر که با او مشارکت خواهد	جان براه متابعت کا هد
خویشتن را بدو کند نماند	تا شود همجواد سعادت مند
جذب حق پیش راه او بیدر	در سرش تا قدم فرود بیدر
هر که در راه عاشقی روزی	خزده باشد عم دلا فروری
هر چه هم رنگ بار او باشد	از دل و جان شکار او باشد

مراجعه

حسن و خوبی روی او شمرد	هر براید بسوی او مگرد
صفت سپهر و مارش آغازد	سر و بسیند بقدر او نازد
بو که از باغ بوی او یاید	دقت کل سوی باغ بشتابد
بوی سپهرش ز کل جوید	دامن کل ز خون دل شوید
که کجشمان مست او ماند	ز کس مست را بخواباند
سپهره راز او بر دیده آب دید	سر زلف بقیقه تاب دید
دین ز خط خوشش نمود آید	کان ز زلف کجش بود آید
جعل پسند گشت در از گشت	باب غنچه خنده ساز گشت
دین ز عهدش بود سر افکنده	کان لعلش بود شکر خنده
که کند در حشر ام جلوه کری	خون بوبیند بکوه کبک دری
که تو رفت رایار من داری	سرمند پیش او لصد حواری
ز غزالان غل سپرای شود	خون سوی دشت تیز پای شود
چشمشان از عیار پاک گشت	یاد آن چشم خوانبناک گشت
خانه کرده است یا فکنده گذار	بر کمن منتهی که روزی مایر
تا سازد ز گریه مالا مال	مکه زوزان مراغ و اطلال
که شود دامن دامن کاکون	ریزد از او بر دیده چندان خون
قدحی کیرش خسته سعال	گر پاید یکی سگشته سعال

باده عشق و شوق نوشتند آرزو	بمحو مینویسند ارکان حس و شد آرزو
گاه مادی مکران شود و سپار	گاه با حسیب پاره گوید راز
گاه ز خاک و خاکستر	بهر خواب پسین خود پستر
اثر پای ناله آتش بوجل	آورد عاشقانه رقص حمل
هر چه پسند بعالم الفصه	کز جمال دلش بود حصه
کنند از جان دل بدان میلی	بمحو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بسیند آن جمال افزون	گیردش مشغوب عشق منون
قصه خاص کردن مجنون آمو را از دست صیاد بسبب مشابهت لیلی	
صید خوبی بدشت دام نهاد	آمویش همیشه به ام افتاد
بت پایش جو بود در دل وی	کش بر زنده تا نوا حییح
ناهناده زدشت پای برودن	شد دو چاروی از قصا مجنون
دید آن پای بسته آمو را	خزاست از جان بسته آه اورا
پیش آن صید پشه باز دوید	ناله و آه جان که از کشید
کاخر آن صید را چه آزاری	دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلی است	گر لیلی بخشیش اولیست
ز کپش رانده سر مه جلی	ورنه بودی بعینه لیلی
کردش را ننوده عقد کبر	ورنه بالیلی آمدی هم سر

دانه

<p>صد این چنان فسون آفسانه داد رشته بدست مجنونش زبان نقشش نواجست رشته از دست پای او کشاد همچو من در دعای لیلی باش وز خدا سحر رویش میخواه بهر سر پذیرش دعای کوی کم مباد از وجود تو موی که غنچه اخزده از رایت ارم در جای حمایت لیلی</p>	<p>خواند از شوق یار سر زانه را لم شد صید پیشه زانوش دست خود طوق کردن دست بوسه بر چشم و کردن او داد گفت رود فدای لیلی باش لاله می سپهر بجای خار و گیاه سپهره می خورد بگردشتمه و جوی تا ز لیلی ترا بود بوی که سپهر کرده در زمین سرم شاد زنی در عنایت مولی</p>
<p>اشارت با کله چون سخن عشق و محبت رسیده بود در خاطر جان بود که دفع شرح و بطل دفع آن کرده شود اما بر مویب ام بعضی عزیزان که حکم عشق و محبت ایشان از انقیاد امر آن اجابت اشغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود دفع شد</p>	
<p>سخن عشق و لکش است بسی مت ازین قصه کی شوم جانوش سر دمان جایی صد ز باغم باد</p>	<p>قصه عاشقان عشق است بسی تا مر ایش و دستم را گوش سرب صد دمانم موی باد</p>

تا کنم قصه های عشق الما	به زبانی بصد بیان کو یا
گفت زبوت دگو بعش رسیده	لیک چون دل شرح عشق کشیده
رستی از چشمه سار عشق آمد	ره روی از دیار عشق آمد
قاصدی نامه وفا خوانان	یعنی آمد ز کشور جانان
از همه درد باد در ماهنا	کیت جانان مان ده جانها
بچسب زندگی ازو کیسز نه	اگر عشاق پیش او میرند
که با نفاس او شوی زنده	تا میری نباشی از زنده
اگر خوانند صوفیان بفتنا	ست ازین زنده که حادها
بل فایه که ما دو من بود	نه فایه که جان زن بود
نشود با تو هیچ چیز صفا	شوی از ما و من بکلی صفا
از اصافت کنی جو تنون دم	زنی هرگز از اصافت دم
مکنه ز در زبانت گاه سخن	هم ز نو داریه و هم ز کهن
یکوه من عصا و جان من	کفش من تاج من عمامه من
یکمین دور از من با دست	ز آنکه هر کس که از منی دارت
به که یکبار بر زبانش من	صد منش بار بر سپرد و کردن

در بیان املک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره از خود
 با بیان تعبیر کردی دکلیه ما و من زبانت زبان سیه دردی

سازمان

<p>از من و های خویش پسته لیک مرکز نه من نه ما گفتی برز باش بجای من ایشان دید خود را از چشم خود غایب حابه بود بر قد او راست که ز غایب بمن کند تعبیر جاودان از حرم قرب و حضور بنشیند بگوشه نا بود اثر خویشتن نیاید باز</p>	<p>شیخ نهنه که بود پسته صد حکایت ز خویش گفتی رفتی اندر صف صفا کیشان بود بر وی شهود حق غالب لفظ ایشان که فاص غایب است خرد آن ساده را کند تعبیر خاصه از غایب می که ماند دور بکشد رخت خود ز شمشه وجود که بگوید لبهای دراز</p>
<p>اشارت با کلمه در آن چه بوده باشد که حضرت قدس سره از خود بگوید ایشان تعبیر کرده اند نه ما که غایب واحد است</p>	
<p>لفظ ایشان طغنه ساخت نه او مست اشارت سوی موت حق محو باشد موت دیگران عرض از او و هو نمود آینه لا مونی الوجود الامو برتر از دهم کثرت و عدد</p>	<p>که گوید که شیخ دین زچهره رو گویت زاکمه لفظ او مطلق پیش چشم شهود دیده در آن در عبارت جو او و مور آینه نیست مشهود خبر موت او دان موت که واحد است واحد</p>

رو نماید تعددی طاری	لیک چون در عمل شود پیاری
از تعدد دهند بوحدهت روی	بگ و پو جو مرد و جدت جوی
وصف کثرت از و شود غایب	سر و جدت بر و شود غالب
لفظ ایشان بآن بود در خور	چون شود در کثرتش ز نظر
سوال و جواب	
ما و من آورند در گفتار	در تو کسی که کلمان بسیار
در من ماحصل ما فته انه	پیشگ ایشان بسی شتافته اند
عرض از ما و من کرد انست	من و ما بر زبان چسپار استند
شد سبب سهو و وحدت مفاصل	گویم امکن که شد ز خوش خلاص
غیر از ان بر زبان نراند هیچ	غیر مشهود خود نماند هیچ
هر چه گوید بر ان شود واقع	نشود زانش ما و من مانع
اوست چون مغز لفظها همه است	من جو گوید مرادش از من است
تلفق حق از زبان او پدید است	بلکه حق بر زبان او گوید است
خبر من و ما در چه گوید باز	مسکلم ز خود جو گوید راز
غیر ذالمن کجا بود آن من	قابل من جویت جز ذالمن
که تواند ز بحر ممتینیش	قطره چون بحر ساخت ناچهرش
من و مایش بود همان دریا	بن و ما اگر شود گوید

که

گرچه آرد همه از طوفان رور	بغیرش در شه و بحر تصور
در میان آنکه گامان دی رفان را ملاحظه صورت گرفت از شاهده سروسخت باز میسه اردن	
خواجه سبک کان کارگاه	قبله معتبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه	طول الله عمر اخلاقه
تافت از التماس شاه زمان	از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاده و جلال	رفت در پنجهها با پقبال
خواجه میراند بار کی شتاب	بون در نشسته که رانده از دست
شاه و کوه کنان شکر شاه	که می سودشان کچرخ کلاه
سر سپهر در کباب او بودند	بر رکابش حسین می سودند
همه فارغ از خود پسندی خویش	دادند و نیاز مندی خویش
همه آورده از بلندی ای	شرط تعظیم و احترام بجای
جایی نداشت کوز جابه و شکوه	رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آهین بود	بلکه کوه وقار و متکین بود
با همه بی همه در پس می رانند	در معارف که همه می افشانند
کردنا که بدن کمین نه می	که نیاشد فنا حسین معنی
کین همه های و سوزش و زپس	کنند دزه اثر در کس

دین همه شعلها کوناگون	نبرد مرد از خود پسران
الحق آن شاه پسند ارشاد	خبر از حال خویش تن میداد
حالش این بود و بلکه صد جنبین	رغم صورت پرست ظاهر بین
من هم از شوق میگویم سخنی	ورنه بدحش چه حد همچو منی
پای تا پسر اگر زبان کردم	نتوانم که کسر د آن کردم
بمجاوی سوز معرفت او	دین زمان در جهان جواد بی کو
قرهنا دور آسمان کس رود	تا جواد استری عیان کردد
عمرها بر مکر مست بار د	تا جواد کوسری پدید آرد
پی این خواب گیر کین خواب	دفتر فقر است و چاه
پای دنیا سپرده نطخ طمع	کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز خود زود نه دیر	دیده حسر طامعان همه سیر
بردش حلقه حلقه اهل نیاز	حلقه ناکو منت در او باز
چمبر سپنج حلقه در او	حلقه دستپان شنا کرد او
روی او قبل عبادت با	کوی او کعبه سعادت است
اهل حاجت جو جان سپوت	زده در حلقه در او دست
برده از جو پار فضانش بهر	چه چهره اسان چه ماورا
دست فیاض او بر شمع	شسته از لوح ملک حرف بستم

صورت کلک او کلید نجاست	معنی خط او کفیل میاست
رقعه او سب که شد وصل	آستی یافت ز آسمان نازل
باشه آن چون نشان شاه مطاع	مایه دفع ظلم و رفع نزاع
سایلا ز معنی ص بر نوال	قابلا ز مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را	طوق کردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عفت آمیز	عالم از دود دوده میکیند
سعیش از دین دین برای در	داغ تغافل و لوث بر غوشیت
آری دست ابر رحمت بار	ابر ایشست و شوی باشد کار
چون بباد بکوه یا مامون	آرد الوه دیکه از آن سپردن
سرچ باشد ز جنبش قاذور است	کامل دین را بود ز مخطور است
سمه را شوید از بلیند و معان	خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمه را کند ز آب زلال	در زمینهای شوره مال مال
نم او چون رسد بر زمین	بر دامنه ز کل گل و سپهرین
ابر او چون نباشد این اوصاف	نیت او ابر خرد دعوی دلان
دود حسیرد ز خانه یا کلخن	بعلک برود که ابرم من
اینها ز آرنده سپهر از خاطر	انه عارض لهم مطهر
اگر ابر قطره افشان است	قطره اش چون ز دیده پنهان است

<p> چون نشد سپهره از دستم دم آپی به بتنه نرساند غیر ازین نیستش ز ابر اثر مانع نه شود که در وطنی کریمه هر را شود برده آه ازین ابرهای جان فرساید دود در خانه که راه کند در دویار تو شدت سپیاه این که زان تیرکت نیت حسبر خیزد در پر تو کیسه کن جا بلکه چون ابر بر سرست بارد تیر که سیاه تو فرو شوید تیر کی صیت دود پستی تو تیر کی زده دپستی روی کیت آن ابر کفته شد ز این شش ابر چه بود محیط کز سر سپو او محیط است و کرد او اصحاب </p>	<p> چون نشد سپهره از دستم شعله آتشش کسی نشانند که کند منع بر تو نه و خود بر فرد ز سپهره اغ سپوه زنی که فتنه بر سیتی می امسوده بل کزین دودهای ابرهای دود یوار آن سپیاه کند لیک از ان تیر کی نه آگاه هست بر تیر کی کواه دگر کت بان تیر کی کند پینا و اندران تیر کیت نمکد ارد و ز کل تو کل صفا روید خویش بینی و خود پرستی تو خیزد رو کن در ابر پستی شوی ابر خود کیت بل کزان هم پیش ابرها سایلند در کف او فیض کشتن فیض بخش همجو سحاب </p>
--	---

تاریت بعضی از اوصاف و اطلاق حضرت خواجه

بسی ایشان بقایم الله تعالی ما کن السما و قایم ما تیسر الارباب

زده اصحاب و خواجه حلقه تبسم	خون کسب اند حلقه در قائم
راز دانان که راز دین دانند	اسم اعظم از ان بکین خوانند
بجز حلقه که نوح ملک	حلقه در گوش آنت ز اوج فلک
مجموع حلقه ز خود تکی کس	رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه کرده دن	لیک از ان پسرشان حلقه بر دن
ملا با القلوب عیشیون	فرقه با لحیوم فرشیون
وصفتان صیت عنیت حصار	او ملوک کس اسم اطهار
جایشان مرغ آشیانه عیش	جیشان نقد کبج خانه فریش
غایبان از خود بحق صاحب	معصن از حلق و سوی حق ناظر
بلیاس ملوک ارزنده	لیک خود را منفته در زنده
در شریعت شعار ظاهرشان	بر طریقت قرار خاطرشان
سرایشان ز قیدها مطلق	در شود نقد مستغرق
فی المثل کرهسته اردل مرده	از سوا بای نفیس آفروده
یکه زنده از سریم محبتشان	زنده کرده ز مرده کی دلشان
یاد وقتی که وقت بمن خوش بود	دولتم سوتشان عنان کش بود

<p> مردم آنجا که از میگردم تشنه لب بودم و پریشان حال کردشان کشتی و سر روزه سوی هر قطره چون شتافتی و ای تشنه که خشک زبان و ای آن ماسی که در ترف و تاب و ای آن کو سفدن چسته چسته و پاک چسته در صبحا روز نزدیک شام و مرطوفی و ای او صد هزار بار سزار در نیاید دل پریشانش نماید ریش لبوی گل مادرین دشت کرک خیز جهان روز عمر آمده شام اصل کرک شیطان نقش بد کردار بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ تا نیقاده ایم از کله دور </p>	<p> آب از آن چشمه سار میخیزم پیش ایشان نهاده آب زلال کردی حقه قطره در بوزه زندگانی تازه یا مستی دور ماند ز چشمهای روان باز ماند ز بحرهای خوشاب پایش از زخم سنگ بشکسته مانده از کله دشبان تنها روزه کرکان برای شام صغی کر نیاید شبان و آخر کار ز ماند ز چنگ ایشانش کندش همچنان مگر یک یله کو سفندیم و حفظ حق جو شبان ما بخیده مستوز دام امل کرده بر جان ما کمین صد بار کرد ما صف کشیده اند جو کرک کرک بر جان ما نیارد زور </p>
---	---

ور دین از کله جدا ما نیم	ایمن از رحم او کجا ما نیم
کله چه بود جماعت باران	در ره جذب عشق هم کاران
زین جماعت اگر خدا هستی	در خستین قدم ز پا هستی
کر توان دور ازین جماعت زیست	بس بداند علی الجماعت صیبت
مرکب خود سوی جماعت ران	منظر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور	منظر آن جماعت اکثر
نا درست آنکه مرد تنها رود	حفظ حق افکند بر دیر تو

بسیل تیش

چسروی را که بود فرزندان	دقت رفتن رسید ازین زمان
هر کی را بیکله کاری دفن	داد بستری که زور کن بشکن
یک بیک را جو قوت تن بود	زور کردن همان بکشتن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار	نه فرزون و نه کم از ان شمار
نخواست کس که روز زند	دسته تیر را هم شکنند
گفت باشید اگر هم هم پشت	بکنند زود پشت خصم داشت
در بهارید از آنجا گفتم دست	زودمان و فتنه ز خصم پشت
یک یک انگشت اگر دمی کسی	که بود زور او کم از تو بسی
تا بد انگشت تو چنان شتاب	که در آن تا فتنه رود ز تو تاب

دستش از تافتن گنی رنج	در هسرخ تابیش پنجه
که نباشد میسر از آحاد	جمع راست قوت معتاد
در بیان فضیلت نماز جماعت در نماز مسافر	
که جماعت در بود افضل	بنگر در نماز وقت عمل
می شود نشاء نماز تمام	ز آنکه از اجتماع قوم داهم
در نمازش زسهود لهو حضور	یکی از قوم اگر بود غنور
دیگری را نماز از آن حایب	باشد از رای دهمت عالی
نبودنی تقاوت و نقصان	در یکی رایشه ایط و ارکان
کرده باشد ادا بود و حال	دیگری هم بود که آن اعمال
خالی از منیت خشوع و خضوع	در یکی را بود قیام در کوع
که در احوال او عیان باشد	دیگری خاشع آنچنان باشد
باشد از فکرهای سچا وصل	در یکی زان میان پریشان ل
عرق جمعیت و حضور بود	دیگری از حیث حال دور بود
که بمنز ان دین بود کامل	یک نماز از همه شود حاصل
که بود پیش فضلش از هر یک	کامل از نبود آن بود بی سنگ
چون اثرهای فیض جان کسب	اثر آن همگنان رسیده
ذوق آداب بندگی یابند	همه زان فیض رتبه کی یابند

نمود

شود از محبت و همکاری	دوق هر یک به یکدیگر ساری
پش رو شدن دلان نیک خصال	مست رو شدن سراسر احوال
<p>حکایت که از حضرت محمد صلی الله علیه و آله روایت شده است که آن حضرت فرمودند که هر که از شیخ خود مولانا نظام الدین را بشناسد و در حق او سخن بگوید و در حق او سخن بگوید و در حق او سخن بگوید</p>	
گفت اصحاب سعد دین و دول	مستقی در طریق علم و عمل
دشمن از نسبت دو عالم دور	نسبت او بیک شعر مشهور
گفت از پس خود نظام الدین	که بخاموشی داشتی این
که بوقت صفای آینه	سوی مسجد شدم یک آینه
چون مسجد پس از ادای نماز	سوی مادامی خویش گشتم باز
دیدم اندر دکا کجی تنها	نوز جوی این بجزن پسته
عشش آورد بر من آن پان دور	کز دل و جان من را به شور
ماندم از حال خویش حیران	که دیه را که جمله کون مکان
کم بود در فروغ معرفتش	چون شود مهر ذره صفتش
قطره را چه رسد و بار	که تواند احاطه با دریا
هر کجا تا فت آفتاب قدم	یکی تواند تنها در پای قدم
ناگهان در مقابل آن ماه	دیدم آنآاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب	از تب عشق آن جوان در تاب

در دلم از وسواسیت کرد	رو ششم شد که آن محبت و در د
پر تو اوست بر من افتاده	من از آن عشق مستم از اوده
زان مواد مو پس تکی شستم	چند کایه از وجود مکه شستم
نشدی خایه از غم و المی	مجبسین نقل کرد از د که دمی
کاه تب داشتی دکاه صداع	روز و شب آنچه بر روی از اوجاع
این همه مست بر من از د کران	گفت روزی که ر بجهای کران
ملکه من شخص و دیگران اعصا	من جو کلم همه جهان حیزا
اثر آن بکل شود ساری	رنج بر بسزد چون بود جاری
در من انگار گونه افکند	گفت ناقل که این حدیث بلند
چون بتب عمر و متصف کرد	زید را بطع منحرف کرد
چون ز خاله برد صداع قرار	می زند بر دماغ بکر ببار
در حله و ملاسم آواری	بود بر من نیستن جناب
شعله آن ز د از در و نم سپر	آتش انداخت در تنور سحر
از د با تم ز با تم می زد خوش	چون همان تنور او آتش
سخن سپر شد هر از روشن	آتش او جو شعله ز د از من
کند اندر کپس دگر اثری	که تواند که حالت دگری
و آتشم زد بخمن انگار	همت پر آمد اندر کار

زکف انگار از دلم برود
در اقبال بر رخم بکشد

در بیان آنکه شرط صحت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند
چون در یکدیگر عیب بینند بقول بعضی رفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود شود از آب لطف و ابر کرم گر نشیند بد منش کردی تا ز دامانش آن پیشانی یار چشم است اگر ز شهوت و چشم زد آن موی را ز چشم بحسین ز آنکه در دیده موی تا سنجار خارست مژه بگرد صبر کز برون رخ داستی ناکاه یار چون چشم شد تو مرگان باش دفع کن مراد که از مهر سپوی خطه خط زخمت دود نیل موی افرونی آفت دیده است گر کند اریش دیده کور کند	یار چون یافت یار شوی بود از صمیرش عبار غصه و غم باشد آن کرد بردش دردی پا به امن کشید نتواند موی افتاده بیسی اندر چشم موی دروی ز جهل سهل پسین ماید موی کرد در دست کار بر چسب و خار بسته راه گذر بسواد صبر نیاید راه کرد او شو با جو ترکان فاش سوی آن چشم روشن آرد روی مخاشش جو موی افرو نیل دیده زو مردم آفتی دیدت در کی کند در دورج زور کند
---	--

<p> بکده صد پی بکند نشس چاره نه بکند ن توانی از وی رست خود پسندان تا پسندیده دیده از دیدشان نکه میدار ز آتش کیدشان کبش دامن آتش کید بر فرجنت اند اول اظهار اعتقاد کنند سر کجا پاسبی نه براه و کذر در بازارشان براری دست کر زنی سگ کو سرش خوانند کابجه آید از ان کف و پنجه محنت تو کلید راحت است الله و فی الله است یاری ما رخ و محنت زد و پستان خدا و اعشان مانع و برنجشان کج است ماز از ارشان نیاز داریم قدرشان هرا متجان باشد </p>	<p> کر سیکه برود دکر باره نه بازار اوصاف و شپشت موی افروخته اند در دیده ورنه مینی ز دیدشان آزار پیش از آمدنم که سوزت خرمن خرمن بس کسان که سوخته اند دم تسلیم و انقیاد نهند بارادت همت آتجا سر کردن خود کنند پیش بخت بر سپر خود جو تاج بنشانند حاش الله که کس شود رنج ذلت تو مزید عزت است بغرض نیست دو پستداری ما مست راحت و رای رخ زدای کنجشان از گرم کمر سپنج است قدر ایشان مطلق برداریم امتحان فضل امتحان باشد </p>
--	---

زند از بهر امتحانش محک	در زخا لعل کند دارد سنگ
خرد آنرا بقیمت بسیار	بر محک چون بود تمام بسیار
سره از طلب کی شود ممتاز	بی محکها درین سپهر ای مجاز
که فلان مرد بود مردانه	از میدان گنهند افسانه
در دولت بردی خویش گشود	صبر بر امتحان شیخ نمود
با تو گویند تو ز خاطر صفا	زین مقول نزار کذب و کفایت
کذب با شان بصدق بردار	همه راز است کوی سپهر ابر
بکشایه زبان بچرخش	بنشین و ریش پهن کنی
راز دل با همه سپهر داری	همه راز دار خود سپهری
کنی آنمزشی جو شکر و شیر	با همه خواه خواه خواه فقیر
شود از هر طرف قوی بپند	چون بر آمد برین نسق بکیند
آید از پرده حیلها بیرون	لیکن از آزمون کونا کون
کرده از قول و فعلشان ظاهر	آن غرضها که بودشان در غنر
یوم بسلی آسرا بر ایشان	شود احوال ظاهر ایشان
بر تو کردد پیکان پیکان سپهر	خست سیرت ز صورت اسما
دوستت از ابدان شوی دشمن	چون غنر صفا شود ترا روشن
دوستی را مجال تک آید	غرض آنجا که بار بکشد آید

<p>خانه کیر در پینه بعضی وفاق داری آزا تهفته در پینه لب کشای بعضی دگین در آب کز نفاقت رسد نزار الم که از ایشان بکله بگریزی حیلههای تو بادا کارند تا دگر باره با تو آیدند دین عجب کز تو مکذ ز ایشان چون شناد در بحر نس در مانی</p>	<p>رخت بند در دل وفا وفاق لیک بهر حقوق پشینه شربت آید که از پس ماری دل تو از نفاق کیسر دهم دم بدم حیلہ بر اکنیزی صد و غاد و غل به پیش آرند هر طرف صد وسیله اکنیزند بگریزی تو از ان خاکیشان مسج از ایشان رسیده توانی</p>
<p>قصه آن جنس که آتش می برد شخصی تصور کرد که خیک آ پر بار رفت تا آزا بگیرد جنس در وی آد بخت آن شخص بوی در دیگری از کفار او فریاد بر آورد که خیک آ بکه آرد و بیرون آید دیرون آبی گفت من اورا که آشته ام ذاد مرانی که آرد</p>	
<p>بهر ماسی گرفتن آمده بود برو حالی بصید ماسی دست پوستین زبان خطا در آب افتاد آب نا خورده گشت در جاش</p>	<p>جنس از سر صطحه بر لب رود ناکه از آب ماسی بر حسب پایش از جای شد در آب افتاد ای بسا کس که حرص زور آتش</p>

<p> آب بر حیات خود طلبید آب بس تر بود و پهن اور دست و پا ز دیسی سودنداشت از بلا چون کجیله توان گشت همچو خیکلی که پشم ناکند بر سر آب سپرخ رن می رفت دشنا و روز دور بر لب آب چشمشان با کمان خاد و دران کان چه چیزت مرده یازنده است آن کی بر کجاره منزل گشت آشنا کرد تا بجزص رسید در شنا در دودت زد محکم اندران موج کشته از جان نیر یار چون دید حال او ز کتار کر گراشت پوست بکذاشش گفت من پوست را که آشته ام پوست از من نمی ندارد دست </p>	<p> لیک از آن خر پلماک خویش ندید خر سس پکن در آب شد مضطر عاقبت خویش را با آب که گشت باید آنجا ز حیلله شستن دست باشد از زخمت و بخت آگنده دست شستن ز جان من رفت بهر کاری می شدند شتاب از تحیر شدند حسره دران پوستی از قاشش آگنده است دان در خویش ادراب آه است خر پس خود مخلصی طلبید باز ماند از شنا شنا در هم گاه بالا می شد و که زیر مابک برداشت کای کرا می یار بسم بدان موج آب بسیارش دست از پوست باز داشتند ام بلکه شستم روز نچه سگشت </p>
---	---

<p>پوست دانی زخمس و جیک زخوک پوستی پر قاش و رخت کران جیکی از شند ناب مالا مال که نهی چرسن زخوک نام کیسه کش باشد بخز بدی سیکته مرگب بخردی تراند میسج باشد آن چرسن و خوک را دشنام زان دو باید نه از روی استلال چند سهوده گفت و کوی کلنم سرچه مذموم از ان اما تم ده وز بدان دودان زبان بازم زبان گفت و کوی او خوش منت دل از ان باید بوستان کندن کردن رفتن از بوستان سوی کلخن باز کردم با کجه مقصود است</p>	<p>جبد کن جبد ای برادر بوک سرنی چرسن را ز دور کمان مکنی خوک را از جهل خیال گر تو سپتوده نیت کوی سی کویم آری ولی به اندیشه جز بدی و دوی نداند میسج چرسن ما خوک اگر نه دشنام بزه گر بود درین احوال ای خدا دل گرفت ازین سخنم باین سخن مهر برده اغم نه از بدی و دوی مده پیازم هر که دل زار روی او خوش منت چون توان باید بوستان کردن صیف باشد حکایت دشمن چون حدیث حسان نه بهبود</p>
<p>رجوع با کجه پیش ازین اشکارت بان رفته بود</p>	
<p>زد بلوح بیان قسم خانه</p>	<p>پیش ازین ذکر قاصد و نامه</p>

قره العین خواجہ مرسل آن	نامہ بود بس عظیم آشن
پند بیستی روان نظم آرد	حاصل نامہ انکہ نیے باید
کافی اندر بیان آن دستام	در بیان عقاید اسلام
واندر آن خاص عام کیان است	آن عقاید کہ ضبطش آسان است
باشد اور از حفظ آن ناچار	هر کہ مت اہل سنت دن دار
سپینا بر بنا الالاعلی	ایک آرا ہی کہتم املا

آغاز عقائد نامہ

بشنو این مکتہ را بسمع رسول	بعد حمد خدا و نعت رسول
عاقلی کز بلوغ شد کامل	کہ نخستین فریضہ بر عاقل
در دل و جان خویشتن گیرد	نیت سیر و ن ازین کہ بپذیرد
زبان ہم زند دم استوار	بعد از ان بیے رد و انکار
بلکہ ذرات جملہ عالم را	کافر میندایت آدم را
جادوان است و بودد خواهد بود	کز عدم شان رہ و خود نمود
نیت اندر یکا نیکیش شکی	ست بی ہمت شماریکے
تا بود خلق را از رسول و بنی	کرد لعنت محمد و علی

<p>که محمد علیه الف صلوات واجب آید زمان آن ایمان شرح آن گوش کن علی التفضل</p>	<p>هر چه ثابت شود بقول ثقات داد ما را خبر بموجب آن این بود محل سخن بی عقل</p>
<p>نی خوده سیحانه و تعالی</p>	
<p>سپش و این سخن یقین باشد باشد از جسم و جان چه گفته چه نو که بود فیض بخش همواره خامه بی دست خامه زن کشند یاخته پستی و بقا اهدای هر چه بندی نیال از ان برتر داد مبر از افتقار و نیاز بافت زو جمله کانیات وجود کننده اورا جزاوند کنش لیس شی کمشکه ابد ا</p>	<p>هر که عقل خورده پن باشد کاسمان وز زمین و هر چه غیت آرزو صانعی چاره خانه بی صنیع خانه ساز که دید هر چه آورد سوی پستی پی نه عرض ذات او و نی جوهر همه محتاج او نشیب و نشد از اول او بود و کانیات بود حسن او ماند و نماید پس از همه در صفات و ذات جدا</p>
<p>نی وحدته سیحانه و تعالی</p>	
<p>و حدیته برتر از شمار و عدد از عدد فارغ است و از محدود</p>	<p>و احدت او نبات خویش احد هر که او حدتش شود مشهود</p>

<p>که کند کس تو هم اشراک سکنای مجال شد جایش کی مابندی جهان بدین قانون تا رو بود بقا کپسته شدی بلکه بیسرون نیامدی ز عدم که دو شتر را جو جانشود یک شهر رخنه در کار خاص و عام افت</p>	<p>ساخت غرضش بود زان پاک ره با مرکان نیات سمایش گر حسد ابودی از کی افزون در فیض وجود بسته شدی همه عالم شدی عدم با هم دانه ان گشت ز عقل باشد هوس سلک جمعیت از نظام افتد</p>
--	--

اشاره الی صفات بیجان

<p>سغوت جلال معدوف است که بود بر تر از فی افس و شمار سست نسبت بان جناب اندک میت اندر هزار و یک محصور نمذرات او نه غیر و نه عین</p>	<p>صفات کمال موصوفت باشد اسماء او جناب بسیار در خبر که پست صد کم یک در چه باشد هزار و یک مشهور همه پاک از شتر و بری ارشین</p>
--	---

اشارت بیات

<p>که امام همه صفات آه ملکه او زنده هم خوبترین است زنه کان و کر ما و زنده</p>	<p>از صفاتش کی بیات آه نه بیاتش روح و نفس تن است او بخود زنده است یا سنده</p>
---	---

اشارت بعلم

علمی از پیشق جهل و فکرت دور	ست بعد از حیات علم و شعور
متجاوز از ان بجزئیات	متعلق همه بجز کلیات
که نه علمش بود محسوس بان	ذره نیست در مکن و مکان
عد و برک ها به بستمان با	عد و بریک در بسیار با آنها
همه در علم او بود حاضر	همه نزدیک او بود حاضر

اشارت با ارادت

خواستی لایزال پسے کم و کاست	در پی آن بود ارادت و خواست
نوبت در جهان شود سپید ا	فعلها پسے که از همه اشیا
و رطبیعی بود جو مسل حجر	کر ارادی بود جو فعل بشر
مبستی بر کمال حکمت اوست	منبت جمله از مشیت اوست
کنسله بی مشیتش ماری	کخله بی ارادتش جاری
نمکه پسرمویی از جهان گاهند	فی المثل کر جهانیان خوانند
نشان کاستن سر یک مو	کر نباشد جان ارادت او
که بران ذره بیغیرند آیند	در همه در مقام آن آیند
نشانند ذره اقرود	نمده بی ارادت او سپود

اشارت بقدرت

میداران

بعد از آن قدرتی بود کامل	مهر ادا است را همه مثل
در همه کار و در همه حالت	کارگر بی تو وسط آلت
اثر آن همه عدم که رسیده	وخت با حفظ وجود کشیده
اشارات بسمع و بصر	
هر یک از وصف سمع و وصف بصر	مست جز علم معنی دیگر
نیست از کوشش سر شنیدن او	نیست موقوف دیده دیدن او
بشود خواه دور یا نزدیک	پیدا آرود شن است یا تاریک
حال سر میکنی بگتم عدم	داند و بیند او پیش نه کم
وز سوال و طلب سر آنچه رود	برز با تشویش لیکان لیکان شود
اشارات بکلام	
دانش در وصف کان کلام بود	نه بکلیق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابقین	تمت خامشیش لاحقین
حق تعالی بوی عبارت و حرمت	با عدم گفت مکتهای سکوت
عدم آمد ز ذوق آن سخنان	حضای وجود در قص کفنان
اشارات ال افعال	
حادثات جهان چه شروع و چه خیر	همه تقدیر او بود لایسیر
فعل ما خواه زشت و خواه مکنو	یک بیک مست آفریده او

<p>آن خلاف رضا و آن برضاست نیست کس را مجال چون و سپر ظلم باشد از فضل او مسلوب</p>	<p>یکدگر چه مقتضای فصاحت سرد نخواهد گشت ز مرغ و عطا عدل و فضل است سوی او منسوب</p>
<p>اشارت به خود ملائکه</p>	
<p>صفا اول صف ملائکه دان ناکشیده بکفر و عصیان سپر دور ز ناشوهری همیشه بری مستقر در مقام لایصون در جمال و کمال او باقیم عالمی هست و آدیم موجود با خود و غیر خود سپر دارند مستصرف در آن صباح و روح در میا کل تصرف و تدبیر جنبش جسم و جان از ایشان است ز ابر بر شهر و دشت و کسان کش با بنجا برد که می باید در همین اوسته های فراخ</p>	<p>ز آنچه از علم آمده بعبیان بندگانش جمله فرمان بر مستصف نه بباد کی و سرب همه از وصمت عباد مصون بعضی اندر شهود حق دایم بچرخ زانکه در نشیمن بود دید بر غیر حق نیند آرند قسم دیگر بر اشباح کرده هر یک بموجب تقدیر گردش آسمان از ایشان است نقطه قطره غم باران که نه با آن فرشته آید نمد برک تازه از شاخ</p>

که نفع

<p>باشد اندر وجود او مدخل که با سگای خویش مذکورند نفع در صورت از سپهر اقیانوس قابض روحهاست عزرا سبل که نویسنده کان خیر و شرند بر زمین و پیا کرده مقام شر و عصیان رقم زنده دین که نمایند خویش را بصورت از الوالعزم و انبیا و رسل</p>	<p>که نه جمع فرشته را بمبتل از ملائک چهار شهسورند وحی تنه بل کار جبرئیل است کافل زرقهاست میکائیل چار دیگر موکل بشوند دو بر دزد با وی در دوشام کاتب الحیر آن یکی زمین می توانست پیش چشم بشر خاصه در چشم بادیان سپیل</p>
---	--

اشارت الی انبیا، الایمان یا انبیا، علیهم السلام

<p>برده از کل ماحول سپستانند فضل دارند بر ملائکه ستم نتواند زدن را ایشان راه از یکی دنیای بشود صادر بیشتر بر مضایح است و حکم تخم میکاشت نسل مردم را شد وجود من و بواسطه شمره</p>	<p>اینجا برگزیدگان جفتند بر سوای خود از بنی آدم نفس و شیطان بقصد جرم کناه در بعضی محال یا نادر پیش رباب شرع و دین آنهم آدم آندم که خورد کندم را دانه را که خورد از آن شمره</p>
--	--

<p>بعضی از بعضی افضل و اکمل که زحق سوی ما رسول و پیوست دان شمایل که اصیفا را بود همه باشد ز فضل احمد کم جانب امتی در نیستادند غیر احمد کسی بکافه ناپس</p>	<p>ست بر معنای فضل ازل در همه فضل احمد عیبت آن فضایل که بسیار بود کر شود جمله مجتبع با هم هر بنی را تجسبی دادند نیست مبعوث پیش شرع شناس</p>
<p>اشاره الی خاتمه صلی الله علیه و سلم</p>	
<p>دیگر آن سبوح جزو او و جلال است بعد از وسیع کس هم پرست کند از آسمان سیح نزول تابع اصل و فرع او باشد همه پس را بدین او خوانند</p>	<p>خاتم الانبیاء و الرسل است از پی او رسول دیگر نیست چون در آخر زمان بقول رسول پی رو دین و شرع او باشد دین همین شرع و دین او داند</p>
<p>فی شریعت نبی صلی الله علیه و سلم</p>	
<p>هر شریعت که غیر اوست میباید متفق با شریعت دیگر جز از آن که شرع اوست روا</p>	<p>شرع او مانع شرع دیگر است گرفته حکم شرع آن سپرد نیست آزار متابعت اصلا</p>

اشارة الی معجزه جبرئیل علیه السلام

برد پیدار حق شب بطحا	بتن اورا مسجد اقصا
کرد از انجا مقر به پشت براق	متوجه بقطع سبع طباق
برسموات یک یک کشت	با همه انبیا ملاقی گشت
دید سنگام عرض حلد جحیم	هر که بود اندران دو جای مقیم
حون شد طباق آسمانها سیط	ماند در سپدره جبرئیل روی
رفت از انجا بیاری رفوف	بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا	محریمی جز خدا نبود آنجا
دید پها بدید آنچه بدید	واجبه بود ارشید فی بشید
روی از انجا کجای خویش آورد	خوابگاهش مستور نشده سرد

اشارة بمعجزات انبیا علیهم السلام

خارق عادت از بنی دویله	ست بر فضشان دسل صلی
اگر اظهار آن میان احم	ست با دعوی نبوت صنم
باشد آن معجزه بعرف نام	در نه آمد کرانت اورا نام
از دویله خارتی که مسوع است	معجزان نبی رب مسوع است
معجزاتی که انبیا است بود	مثل آنهار رسول مار بود
ای بسا معجزه که اورا است	که ندادست انبیا را است

اشارات بکتاب های هدای تعالیه

مستحق را کتا بها بسیار صد و چارست در خبر مذکور هر کتا پی که کرده حق ازال همجو توریست آن کتاب کریم دیگر بخل کا بدست فرود جامع این چهار قرآنت معنی و لفظ ادو ترجمه وضعی عرب اگر تمام عاجز آید و قاصد مضطر	کشته نازل بر اپنای کبار لیکن آزا مدان در ان مجبور باش مومن آن علی الاحمال بر کلیم و صحف برابر اسم بر سیح و زبور با و ادو که محمد مبلغ آنت ناید از خلق مثل آن مرکز سحر و زنده در ادای کلام یکمیز از مثل سوره اقصه
---	--

اشارات بکتاب هدای قدم است

چون کتاب خدا کلام حد است مکن از حق کران جو معتر نیل حرف و صوتی که نو بنو حادث باشد آن شش عقل خرده شنک دم مدم کر شود لب پس بل	از صفات کلام سنده حد است لا یزالیش دان لم تریلی می شود بیت چون دو ان لاش هر کلام قدیم را جو لب پس شخص صاحب لب پس اجصل
--	---

اشارات بفضیلت هست و صحاب او صلی الله و سلم

<p> باشد از جمله افضل و اکرم پیرو شریع و سنت اویند بهتر از غیر اینها باشند که نمه بسترند در نه باب بخلاف کسی به از صدق کس جو فروق لایق آن کار کارگت یافت زینت و زین اسپد الله خاتم الخلفا سلک دین نی یافت نظام جز عظیم سوتشان منکر دل ز کارشان میکوکن بقصب مزن در این دم دین خود را یکان دست بده بسدی کن ترا حکم چه کار در خلافت صحابه دیگر جنگ با او خط و منکر بود لیکن از طعن لعن لب بر بند </p>	<p> امت احمد از میان ائمه اولیای گزانت اویند رهبران ره پی باشند خاصه آل سید و اصحاب و زمان عمه نبوده حقیق در پی او شود از آن پس بعد فاروق جسد نبی النورین بود بعد از سید بعلم و وفا جسد با کرام و صحب عظام نامشان جز با سترام مبر همه را اعتقاد سیکوکن بر خصومت که بودشان با هم بر کس اگشت اعتراض منه حکم آن قصه با خند ای گذار دان چنانی که داشت با سید حق در اینجا بدست سید بود آن خلاف از منی لعن میسند </p>
--	---

گر کسی خدای لعنت کسرد	نیست لعن من و اولادش در خرد
در با صان فضل شد منت از	لعن ما حسنه بجا نکرد و باز
اشارات باینکه تکفیر اهل قبله جایز نیست	
سرکه ز اهل شد قبله بر تو پدید	که با آورده بنی کسرد و دید
گر چه صد بدعت و خطا و خلل	بسیاری اور از روی علم و عمل
مکن در از سر ز نشن تکفیر	شمارش ز اهل نارد سیر
در بو پستی کسی اهل صلاح	که رود راه و صبح سبحان و ادواح
از منای شود بکل یک سوی	با و امر نهند بکل روی
کنند از فر صنها و ناهلها	سوی عقبی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنبش شمار	ایمن از روز آخرش مسه گذار
مگر آنکس که از رسول حسد ا	شد مبشر کجاست الما و ا
گر چه ده کیس آن مشهور	اندر آن ده مدارش محصور
ز آنکه جمعی ز آل پاک سرشت	تم بشارت رسیدشان بهشت
اشارات لعذاب قرود سوال مکرر بکفر	
سرکه ازیر خاک شد منزل	دو در نشسته بصورت هایل
پیشش آینه ز ایزد معال	استی از او گنفتند سوال
که خدای تو دینی تو کیست	زان همه دین که بود دین تو صیت

بگویم

<p>بر پد از غم عذاب و عقاب روزی در بهشت بکشید که جا دارد از بهشت مقام آهسته گرز آیدش بر سر بشود غیر آدمی و پری همه از خواب و خور نفور شوند که در بهای او زخم کشند همه از خواب و خور نفور شوند تا در آن بنگرد شام و عصر آویخ از خالتی حسین آویخ</p>	<p>که بگوید خوابشان بصواب فحش قبر او سپند آید کرد او را عیان صبح و شام و در نکوید خوابشان در خور ناله ای بوقت گرز خوری آدمی و پری اگر شنوند تنگی کورش آنجا نشود بکشاید روزی ز سفر جای خود را بپسند از دوزخ</p>
---	--

اشارت عجیب

<p>وز قیامت نشانیها ظاهر کالده الله بر آیدش زبان حق تعالی که در دم در صورت همه میرند چون سپهر از دم بود از جنس آدمی و دیار که گفته بفرصت صاحب صورت بیکی دم زدن هزاران جان</p>	<p>چون شود نوبت جهان آسود نشود یافت پس چکس کعبان هر سر اقبل را دهد دستور زان دمیدن سلبان عالم عمر با زیر کشند دوار بار دیگر ز حق شود مامور در دم در قوالب و ابدان</p>
---	---

کریچه ابدان بود پراکنده	همچو آتش بدم شود زنده
اشارات نظار صحیفت	
ارنپے نفع صور نوع بشر	جون شود حشر کرده در محشر
سویان بعد از اظفار کران	نامهای عمل کنند پران
سعد ارا دمنده بر شرف	نامه از سوی دست رات بکف
اشقار صحیفنا در مشت	از سوی پد مند یا بس پشت
اشارات بمیزان	
وضع میزان کنند از پی آن	تا بسجده طاعت و عصیان
آن کشش افزود کف حسات	شاد زنی گو که شد ز اهل کجاست
دان کشش افزود یله عصیان	خون کری گو که مانده در سپهران
اشارات بر وضع میزان	
جون ز میزان و وضع او بر بند	بر جهنم ملی عجب سهند
پلی آن سان که از قدم تا فرق	غابر آن بود در آتش عرق
تیز چون تیغ بلکه افزون مسم	عرض آن بوی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مومن و کجا فر	بر هر پل کنند شان صخر
هر که کافر بود جو بند پای	قد و فرخ شود مراد اجاب
مومنان ز ارسید ز حق مایید	لیک بر قدر قوت توحید

<p>هر که بر طریقت نبوی دوزخ از نوزاد کند پرسینر یا جو مرغ پران و باد وزان و املکه صنعتی بود در ایمانش بلکه در رخ آن کذر که مکت یک یا بد خلاصی حسد کار</p>	<p>خود بودست غیر است روی بگذرد سبجو برق حافظ تیز یا جو سینه ذکر فرد تر از ان بود زان که نشستن اشش باشد او را بقدر صنعت در مکت گر چه پسند مشقت بسیار</p>
<p>اشارات موافق عوصات</p>	
<p>نچه آمد موافق عوصات کرده آماده خالق داور سر که گوید جواب فرد بصواب در نه در سر کی ز سختی حال</p>	<p>که مطیعان ایستند و عصا بهر موقوفی سوال دگر طی موقوفی گفت بشتاب ریج نبیند نزار سیال و منال</p>
<p>اشارات کلمه کفار در نار و شروع بعضی عوصات</p>	
<p>هر که افتد بدوزخ از کفار در بود مومن فستاده ز راه یا خود او را شفاعت شفا در درمی از شفع کتاید</p>	<p>جاد دان جای او بود در نار سوزد آنجا بقدر جسم و کناه بر مانده از آن چه او پسند ارحم الراحمین بحبشاید</p>

چون ز دوزخ کنند خلق گذر	پشت و شوخی کنند در کوثر
دود و دوزخ ز خود فرووشند	سوی خست سپهرای خود پوشند
اشارات بر حیات	
در حیات بهشت باشد مرث	که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل	دهد آنچه خاند مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد	هرگز نشد دل ز غصه بخرآش
نعمت او بود برون ز ستمت	بر تر از جمله نعمت دیدار
که بوبیند خدای را بصبه	چون شب چارده به انور
مست دیدار حق اجل و نعم	و به اینست الکلام تمام
گفتار در ختم دفتر اول از سلسله آذنب	
چون شد این عقاد نامه در دست	باز کردم نگار و بار بخت
کار من عشق و بار من عشقت	حاصل روزگار من عشقت
سر رشته کشیده بود عشق	دل و جان آرمیده بود عشق
بسر رشته نذر ایم باز	تا بچشم مهر پستی باد
هرگز آن رسته ^{اصلا بر ساد}	سخن عاشقی کنم آغاز
آن نه رشته سلاسل است	نام رشته بران نه از ادب است
بهر شیران بود سلاسل در	هر که شیر است از آن نه بحد سر

<p>هم از آن پس است تا دانی شو آن داد شرح عشق کهن تا دم شرح عشق دیرینه که تا ارد شرح آن شوقی می تند مهر خا میشته به بان پیش ازین گفت و گوی نیندم که کنم در پس عشق ترا محبتی داستان ذکر بسیر دارم</p>	<p>این مایل سخن که میخوانی تا بخوشد ز پینه عشق سخن می زند جوش عشقم از پینه لیک هم ملال بیله ذوقی می کنند راه شرح و بیان پس همان به که لب فرو بندم که بد کار من شود و نوسین بر آن دفتر ز نو سازم</p>
<p>در بماند جواد عمر از پیر</p>	
<p>فتم الله ولی ما بوسیر</p>	
<p>م</p>	







